

دوم پادشاهان

خداوند اخزیا را مجازات می‌کند

بعد از مرگ اخاب، پادشاه اسرائیل، قوم موآب سر به شورش گذاشتند و از پرداخت باج و خراج به اسرائیل امتناع ورزیدند.

در آن روزها اخزیا، پادشاه جدید اسرائیل از ایوان طبقه بالای قصر خود در سامره به زیر افتاده، بشدت مجروح شده بود. وی قاصدانی به معبد بعل زبوب، بت اهالی عقرون فرستاد تا پرسند که آیا بهبود خواهد یافت یا نه.

اما فرشته خداوند به ایلای نبی دستور داد تا خود را به قاصدان پادشاه برساند و بگوید: «آیا در اسرائیل خدایی نیست که شما نزد بعل زبوب خدای عقرون می‌روید تا از او بپرسید که پادشاه بهبود می‌یابد یا نه؟»^۴ به پادشاه بگویید که خداوند می‌فرماید: چون چنین کاری کرده‌ای از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.

فرستادگان وقتی این خبر را از زبان ایلای شنیدند فوری نزد پادشاه بازگشتند. پادشاه از ایشان پرسید: «چرا به این زودی بازگشتید؟»

گفتند: «در راه با شخصی روبرو شدیم و او به ما گفت تا نزد شما بازگردیم و بگوییم که خداوند می‌فرماید: چرا قاصدان می‌فرستی تا از بعل زبوب خدای عقرون سؤال کنند؟ مگر در اسرائیل خدایی وجود ندارد؟ حال که چنین کرده‌ای، از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.»

پادشاه پرسید: «ظاهر این شخص چگونه بود؟»^۷ گفتند: «پوستینی بر تن داشت و کمربندی چرمی بر کمر بسته بود.»

پادشاه گفت: «او همان ایلای نبی است!»^۹ پس سرداری را با پنجاه سرباز مأمور کرد تا او را بیاورند. آنها او را در حالی که روی تپه‌ای نشسته بود پیدا کردند. آن سردار به ایلای گفت: «ای مرد خدا، پادشاه دستور داده است همراه ما بیایی.»

ولی ایلای جواب داد: «اگر من مرد خدا هستم، آتش از آسمان نازل شود و تو و پنجاه سربازت را نابود کند!» ناگهان آتش از آسمان نازل شد و آن سردار و سربازانش را کشت.

پس پادشاه سردار دیگری را با پنجاه سرباز فرستاد تا به ایلای بگوید: «ای مرد خدا، پادشاه دستور می‌دهد فوری پایین بیایی.»

ایلای جواب داد: «اگر من مرد خدا هستم آتش از آسمان نازل شود و تو و پنجاه سربازت را نابود کند!» بار دیگر آتش خدا از آسمان فرود آمد و آنها را نیز کشت.

بار دیگر پادشاه پنجاه سرباز فرستاد، ولی این بار فرمانده آنها در حضور ایلای زانو زده، با التماس گفت: «ای مرد خدا، جان من و جان این پنجاه نفر خدمتگزارت را حفظ کن.»^{۱۴} بر من رحم کن! ما را مانند آن دو سردار و افرادش نابود نکن.

آنگاه فرشته خداوند به ایلای گفت: «نترس! همراه او برو.» پس ایلای همراه آن سردار نزد پادشاه رفت.

ایلای به پادشاه گفت: «خداوند می‌فرماید: چرا قاصدان نزد بعل زبوب خدای عقرون می‌فرستی تا درباره بهبودیت از او سؤال کنند؟ آیا به این دلیل چنین کردی که در اسرائیل خدایی نیست تا از او بپرسی؟ چون این کار را کرده‌ای، از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.»

پس اخزیا مرد، همانطور که خداوند بوسیله ایلای خبر داده بود؛ و چون پسری نداشت که جانشینش شود، برادرش یورام بجای او پادشاه شد. این واقعه در سال دوم سلطنت یهورام (پسر یهوشافاط) پادشاه یهودا اتفاق افتاد.^{۱۸} شرح بقیه رویدادهای سلطنت اخزیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است.

ایلیا به آسمان می رود

۲

زمان آن رسیده بود که خداوند ایلیا را در گردباد به آسمان ببرد. ایلیا وقتی با الیشع از شهر جلعال خارج می شد، به او گفت: «تو در اینجا بمان، چون خداوند به من فرموده است به بیت ئیل بروم.»

ولی الیشع جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی شوم!» پس با هم به بیت ئیل رفتند. ^۳گروهی از انبیا که در بیت ئیل بودند به استقبال آنان آمده، به الیشع گفتند: «آیا می دانی که امروز خداوند قصد دارد مولای تو را از تو بگیرد؟»

الیشع جواب داد: «بلی، می دانم. ساکت باشید!» ^۴سپس ایلیا به الیشع گفت: «همین جا بمان، چون خداوند به من فرموده است به شهر اریحا بروم.» اما الیشع باز جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی شوم.» پس با هم به اریحا رفتند.

^۵در آنجا هم گروه انبیای اریحا نزد الیشع آمده، از او پرسیدند: «آیا خبر داری که خداوند می خواهد امروز مولایت را از تو بگیرد؟»

او گفت: «بلی، می دانم. ساکت باشید!» ^۶و آنگاه ایلیا به الیشع گفت: «در اینجا بمان، زیرا خداوند فرموده است بطرف رود اردن بروم.»

اما الیشع مثل دفعات پیش جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی شوم.» پس با هم رفتند و در کنار رود اردن ایستادند، در حالیکه پنجاه نفر از گروه انبیا از دور ایشان را تماشا می کردند. ^۸آنگاه ایلیا ردای خود را پیچیده آن را به آب زد. آب رودخانه دو قسمت شد و ایلیا و الیشع از راه خشک وسط آن عبور کردند.

^۹وقتی به آنسوی رود اردن رسیدند، ایلیا به الیشع گفت: «پیش از آنکه به آسمان بروم بگو چه می خواهی تا برای انجام دهم.»

الیشع جواب داد: «دو برابر قدرت روح خود را به من بده!»

^{۱۰}ایلیا گفت: «چیز دشواری خواستی. اگر وقتی به

آسمان می روم مرا ببینی، آنگاه آنچه خواستی به تو داده خواهد شد؛ در غیر اینصورت خواسته ات برآورده نخواهد شد.»

^{۱۱}درحالی که آن دو با هم قدم می زدند و صحبت می کردند، ناگهان عرابه ای آتشین که اسبان آتشین آن را می کشیدند، ظاهر شد و آن دو را از هم جدا کرد و ایلیا در گردباد به آسمان بالا رفت. ^{۱۲}الیشع این را دید و فریاد زد: «ای پدرم! ای پدرم! تو مدافع نیرومند اسرائیل بودی!» پس از آن الیشع دیگر او را ندید.

سپس الیشع ردای خود را پاره کرد ^{۱۳}و ردای ایلیا را که افتاده بود، برداشت و به کنار رود اردن بازگشت و آن را به آب زد و با صدای بلند گفت: «کجاست خداوند، خدای ایلیا؟» آب دو قسمت شد و الیشع از راه خشک وسط آن عبور کرد.

^{۱۵}گروه انبیای اریحا چون این واقعه را دیدند گفتند: «قدرت روح ایلیا بر الیشع قرار گرفته است!» سپس به استقبالش رفتند و او را تعظیم کرده، گفتند: ^{۱۶}«اجازه بفرمایید پنجاه نفر از مردان قوی خود را به جستجوی مولای شما بفرستیم، شاید روح خداوند او را به کوهی یا دره ای برده باشد.»

الیشع گفت: «نه، آنها را نفرستید.» ^{۱۷}ولی آنها آنقدر اصرار کردند که سرانجام الیشع با رفتن ایشان موافقت نمود. پس آن پنجاه نفر رفتند و سه روز جستجو کردند؛ ولی ایلیا را نیافتند.

^{۱۸}وقتی بازگشتند، الیشع هنوز در اریحا بود و به ایشان گفت: «مگر به شما نگفتم نروید؟»

معجزات الیشع

^{۱۹}در این هنگام، چند نفر از اهالی شهر اریحا نزد الیشع آمده، به او گفتند: «همانطور که می دانید شهر ما در جای خوبی قرار دارد، ولی آب آن سالم نیست و باعث بی حاصلی زمین ما می شود.»

^{۲۰}الیشع گفت: «در یک طشت تازه نمک بریزید و نزد من بیاورید.» طشت را آوردند. ^{۲۱}الیشع به سر چشمه شهر رفت و نمک را در آن ریخته، گفت: «خداوند این آب را سالم کرده است تا پس از این دیگر موجب بی حاصلی زمین و مرگ نشود.» ^{۲۲}آب

آن شهر همانگونه که الیشع گفته بود از آن پس سالم شد.

^{۲۳} الیشع از اریحا عازم بیت‌ئیل شد. در بین راه عده‌ای پسر نوجوان از شهری بیرون آمدند و او را به باد مسخره گرفته، گفتند: «ای کچل از اینجا برو. ای کچل از اینجا برو.» ^{۲۴} او نیز برگشت و به نام خداوند آنها را نفرین کرد. آنگاه دو خرس از جنگل بیرون آمدند و چهل و دو نفر از آنان را پاره کردند. ^{۲۵} سپس الیشع به کوه کرمل رفت و از آنجا به سامره بازگشت.

جنگ بین اسرائیل و موآب

۳ یورام پسر اخاب، سلطنت خود را بر اسرائیل در هجدهمین سال سلطنت یهوشافاط، پادشاه یهودا آغاز کرد و دوازده سال پادشاهی نمود. پایتخت او سامره بود. ^۲ یورام نسبت به خداوند گناه ورزید ولی نه به اندازه پدر و مادرش. او مجسمه بعل را که پدرش ساخته بود، خراب کرد. ^۳ با وجود این، او نیز از گناهان یربعام (پسر نباط) که اسرائیل را به بت پرستی کشانیده بود پیروی نموده، از آنها دست برنداشت.

^۴ میشع، پادشاه موآب که هر سال از گله‌های خود صد هزار بره و نیز پشم صد هزار قوچ به اسرائیل باج می‌داد، ^۵ بعد از مرگ اخاب، از پرداخت باج به اسرائیل امتناع ورزید. ^۶ پس یورام از پایتخت خارج شد تا سپاه اسرائیل را جمع کند. ^۷ سپس این پیغام را برای یهوشافاط، پادشاه یهودا فرستاد:

«پادشاه موآب از فرمان من سرپیچی کرده است. آیا مرا در جنگ با او کمک خواهی کرد؟»

یهوشافاط در جواب او گفت: «البته که تو را کمک خواهم کرد. من و تمام افراد و اسبانم زیر فرمان تو هستیم. ^۸ از کدام طرف باید حمله را شروع کرد؟»

یورام جواب داد: «از بیابان اودوم حمله می‌کنیم.» ^۹ پس سپاه اسرائیل و یهودا و نیز نیروهای اودوم با هم متحد شده، رهسپار جنگ شدند. اما پس از هفت روز پیشروی در بیابان، آب تمام شد و افراد و چهارپایان تشنه شدند.

دوم پادشاهان / ۳

^{۱۰} یورام، پادشاه اسرائیل، با اندوه گفت: «حالا چه کنیم؟ خداوند، ما سه پادشاه را به اینجا آورده است تا ما را مغلوب پادشاه موآب کند.»

^{۱۱} اما یهوشافاط، پادشاه یهودا، پرسید: «آیا از انبیای خداوند کسی همراه ما نیست تا از جانب خداوند به ما بگوید چه باید کرد؟ یکی از افراد یورام جواب داد: «الیشع که خادم ایلیا بود، اینجا است.»

^{۱۲} یهوشافاط گفت: «او نبی راستین خداوند است.» پس پادشاهان اسرائیل و یهودا و اودوم نزد الیشع رفتند تا با او مشورت نمایند که چه کنند.

^{۱۳} الیشع به پادشاه اسرائیل گفت: «چرا نزد من آمده‌ای؟ برو با انبیای پدر و مادرت مشورت کن!»

اما یورام پادشاه جواب داد: «نه! چون این خداوند است که ما سه پادشاه را به اینجا آورده تا مغلوب پادشاه موآب شویم!»

^{۱۴} الیشع گفت: «به ذات خداوند قادر متعال که خدمتش می‌کنم قسم، اگر بخاطر یهوشافاط، پادشاه یهودا نبود من حتی به تو نگاه هم نمی‌کردم. ^{۱۵} حال، نوازنده‌ای نزد من بیاورید.» وقتی نوازنده شروع به نواختن کرد، کلام خداوند بر الیشع نازل شد ^{۱۶} و او گفت:

«خداوند می‌فرماید: بستر خشک این رودخانه را پر از گودال کنید تا من آنها را از آب مملو سازم. ^{۱۷} باد و باران نخواهید دید، اما رودخانه خشک پر از آب می‌شود تا هم خودتان سیراب شوید و هم چهارپایانتان. ^{۱۸} خداوند کار بزرگتری نیز انجام خواهد داد؛ او شما را بر موآب پیروز خواهد کرد! ^{۱۹} بهترین شهرها و استحکامات ایشان را از بین خواهید برد، درختان میوه را خواهید برید، چشمه‌های آب را مسدود خواهید کرد و مزارع حاصلخیز ایشان را با سنگها پر نموده، آنها را از بین خواهید برد.»

^{۲۰} صبح روز بعد، هنگام تقدیم قربانی صبحگاهی، از راه اودوم آب جاری شد و طولی نکشید که همه جا را فراگرفت.

^{۲۱} وقتی مردم موآب شنیدند که سه سپاه متحد بطرف آنها پیش می‌آیند، تمام کسانی را که

از همسایگان کوزه‌های خالی جمع کن.^۴ سپس با دو پسر به خانه برو و در را از پشت ببند. آنگاه از آن روغن زیتون در تمام کوزه‌ها بریز. وقتی پر شدند آنها را یکی یکی کنار بگذار.»

^۵ پس آن زن چنین کرد. پسرانش کوزه‌ها را می‌آوردند و او هم آنها را یکی پس از دیگری پر می‌کرد.^۶ طولی نکشید که تمام کوزه‌ها پر شدند.

زن گفت: «باز هم بیاورید.»

یکی از پسرانش جواب داد: «دیگر ظرفی نمانده است.» آنگاه روغن قطع شد.

^۷ زن رفت و موضوع را برای الیشع تعریف کرد. الیشع به او گفت: «برو روغن را بفروش و قرضت را پس بده و پول کافی برای امرار معاش خود و پسرانت نیز باقی خواهد ماند.»

الیشع مرده‌ای را زنده می‌کند

^۸ روزی الیشع به شهر شونیم رفت. زن سرشناسی از اهالی شهر به اصرار او را برای صرف غذا به خانه‌اش دعوت کرد. از آن پس، الیشع هر وقت گذرش به آن شهر می‌افتاد، برای صرف غذا به خانه او می‌رفت.

^۹ آن زن به شوهرش گفت: «مطمئن هستم این مردی که اغلب به خانه ما می‌آید، نبی و مرد مقدسی است.»^{۱۰} بیا روی پشت بام اتاقی کوچک برایش بسازیم و در آن تختخواب و میز و صندلی و چراغ بگذاریم تا هر وقت بیاید در آن استراحت کند.»

^{۱۱} و^{۱۲} یکروز که الیشع به شونیم آمده، در آن اتاق استراحت می‌کرد، به نوکرش جیحزی گفت: «زن صاحب خانه را صدا بزن تا با او صحبت کنم.»

وقتی زن آمد^{۱۳} الیشع به جیحزی گفت: «از او بپرس برای جبران زحماتی که برای ما کشیده است چه کاری می‌توانیم برایش بکنیم؟ آیا می‌خواهد که من سفارش او را به پادشاه یا فرمانده سپاه بکنم؟»

زن گفت: «من در میان اقوام خود زندگی می‌کنم و به چیزی احتیاج ندارم.»

^{۱۴} الیشع از جیحزی پرسید: «پس برای این زن چه باید کرد؟»

می‌توانستند بجنگند، از پیر و جوان، جمع کردند و در مرز کشور خود موضع گرفتند.^{۲۲} ولی صبح روز بعد، وقتی آفتاب برآمد و بر آن آب تابید، موآبی‌ها از آنطرف، آب را مثل خون، سرخ دیدند^{۲۳} و فریاد برآوردند: «نگاه کنید! سربازان سه پادشاه دشمن به جان هم افتاده، خون یکدیگر را ریخته‌اند! برویم غارتشان کنیم!»

^{۲۴} اما همینکه به اردوگاه اسرائیل رسیدند سربازان اسرائیلی به آنها حمله کردند. سپاه موآب تارومار شد. سربازان اسرائیلی وارد سرزمین موآب شدند و به کشتار موآبی‌ها پرداختند.^{۲۵} آنها شهرها را خراب کردند و مزارع حاصلخیز را با سنگها پر ساخته آنها را ویران نمودند، چشمه‌های آب را مسدود کردند و درختان میوه را بریدند. سرانجام فقط پایتخت آنان، قیرحارست باقی ماند که آن را هم فلاخن‌اندازان محاصره کرده، به تصرف درآوردند.

^{۲۶} وقتی پادشاه موآب دید که جنگ را باخت است، هفتصد مرد شمشیر زن با خود برداشت تا محاصره را بشکند و نزد پادشاه ادوم فرار کند، اما نتوانست.^{۲۷} پس پسر بزرگ خود را که می‌بایست بعد از او پادشاه شود گرفته، روی حصار شهر برای بت موآبی‌ها قربانی کرد. با دیدن این منظره نفرت‌انگیز، سربازان اسرائیل عقب‌نشینی کرده، به کشور خود بازگشتند.

الیشع به بیوه زنی کمک می‌کند

۴ روزی بیوه یکی از مردان گروه انبیا نزد الیشع آمده، با التماس گفت: «شوهرم مرده است. همانطور که می‌دانید او مرد خداترسی بود. وقتی مرد، مبلغی قرض داشت. حالا طلبکار پولش را می‌خواهد و می‌گوید که اگر قرضم را ندهم دو پسر مرا غلام خود می‌کند و با خود می‌برد.»

^۲ الیشع پرسید: «چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟ در منزل چه داری؟»

زن جواب داد: «جز کوزه‌های روغن زیتون چیزی ندارم.»

^۳ الیشع به او گفت: «پس برو و تا آنجا که می‌توانی

جیحزی گفت: «او پسری ندارد و شوهرش نیز پیر است.»

۱۶ و ۱۵ الیشع گفت: «پس او را دوباره صدا کن.»
آن زن برگشت و کنار در ایستاد. الیشع به او گفت:
«سال دیگر همین وقت صاحب پسری خواهی شد.»
زن گفت: «ای سرور من، ای مرد خدا، این حقیقت
ندارد!»

۱۷ اما بعد از چندی آن زن طبق کلام الیشع آبستن
شد و پسری بدنیا آورد.

۱۸ پسر بزرگ شد. یک روز نزد پدرش که با
دروگران کار می‌کرد، رفت. ۱۹ در آنجا ناگهان فریاد
زد: «آخ سرم، آخ سرم!»

پدرش به یکی از نوکران گفت: «او را به خانه نزد
مادرش ببر.»

۲۰ آن نوکر او را به خانه برد و مادرش او را در
آغوش گرفت. ولی نزدیک ظهر آن پسر مرد.
۲۱ مادرش او را برداشت و به اتاق الیشع برد و جسد او
را روی تختخواب گذاشت و در را بست. ۲۲ سپس
برای شوهرش این پیغام را فرستاد: «خواهش می‌کنم
یکی از نوکران را با الاغی بفرست تا نزد آن مرد خدا
بروم. زود بر می‌گردم.»

۲۳ شوهرش گفت: «چرا می‌خواهی پیش او بروی؟
امروز که روز عبادت نیست.»

اما زن گفت: «موضوع مهمی نیست.»
۲۴ پس زن الاغ را پالان کرد و به نوکرش گفت:
«عجله کن! الاغ را تند بران و تا وقتی من نگفتم،
نایست.»

۲۵ وقتی به کوه کرمل رسید، الیشع او را از دور دید
و به جیحزی گفت: «بین! او همان زن شونمی است که
می‌آید. ۲۶ به استقبالش برو و پرس چه شده است.
بین آیا شوهر و پسرش سالم هستند.»

زن به جیحزی گفت: «بلی، همه سالمند.»
۲۷ اما وقتی به بالای کوه نزد الیشع رسید در حضور
او به خاک افتاد و به پایش چسبید. جیحزی سعی کرد
او را عقب بکشد، ولی الیشع گفت: «با او کاری نداشته
باش. او سخت غصه‌دار است، اما خداوند در این
مورد چیزی به من نگفته است.»

دوم پادشاهان / ۴

۲۸ زن گفت: «این تو بودی که گفتم من صاحب
پسری می‌شوم و من از تو التماس کردم که به من
دروغ نگویی!»

۲۹ الیشع به جیحزی گفت: «زود باش، عصای مرا
بردار و راه بیفت! در راه با هیچکس حرف نزن، عجله
کن! وقتی به آنجا رسیدی عصا را روی صورت پسر
بگذار.»

۳۰ ولی آن زن گفت: «به خداوند زنده و به جان تو
قسم، من بدون تو به خانه باز نمی‌گردم.» پس الیشع
همراه او رفت.

۳۱ جیحزی جلوتر از ایشان حرکت کرده، رفت و
عصا را روی صورت پسر گذاشت، ولی هیچ اتفاقی
نیفتاد و هیچ اثری از حیات در پسر دیده نشد. پس
نزد الیشع بازگشت و گفت: «پسر زنده نشد.»

۳۲ وقتی الیشع آمد و دید پسر مرده روی
رختخوابش است، ۳۳ به تنهایی داخل اطاق شد و در
را از پشت بست و نزد خداوند دعا کرد. ۳۴ سپس
روی جسد پسر دراز کشید و دهان خود را بر دهان او،
چشم خود را روی چشم او، و دست خود را بر
دستش گذاشت تا بدن پسر گرم شد. ۳۵ الیشع
برخاست و چند بار در اطاق از این سو به آن سو قدم
زد و باز روی جسد پسر دراز کشید. این بار پسر هفت
بار عطسه کرد و چشمانش را گشود. ۳۶ الیشع، جیحزی
را صدا زد و گفت: «مادر پسر را صدا بزن.» وقتی او
وارد شد، الیشع گفت: «پسرت را بردار!» ۳۷ زن به
پاهای الیشع افتاد و بعد پسر خود را برداشت و بیرون
رفت.

دو معجزه دیگر از الیشع

۳۸ الیشع به جلجال بازگشت. در آنجا قحطی بود.
یک روز که گروه انبیا نزد الیشع جمع شده بودند، او به
خادمش گفت: «دیگ بزرگی بردار و برای انبیا آش
پز.» ۳۹ یکی از انبیا به صحرا رفت تا سبزی بچیند. او
مقداری کدوی صحرایی با خود آورد و بدون آنکه
بداند سمی هستند آنها را خرد کرده، داخل دیگ
ریخت. ۴۰ هنگام صرف آش، وقتی از آن کمی
چشیدند، فریاد برآورده، به الیشع گفتند: «ای مرد

خدا، داخل این آش سم است!». پس نتوانستند آن را بخورند.

۴۱ الیشع گفت: «مقداری آرد بیاورید.» آرد را داخل آش ریخت و گفت: «حالا بکشید و بخورید.» آش دیگر سمی نبود.

۴۲ یکروز مردی از بعل شلیشه یک کیسه غله تازه و بیست نان جو از نوبر محصول خود برای الیشع آورد. الیشع به خادمش گفت: «اینها را به گروه انبیا بده تا بخورند.»

۴۳ خادمش با تعجب گفت: «چطور می شود شکم صد نفر را با این خوراک سیر کرد؟»

ولی الیشع گفت: «بده بخورند، زیرا خداوند می فرماید همه سیر می شوند و مقداری هم باقی می ماند!»

۴۴ پس نان را پیش آنها گذاشت و همانگونه که خداوند فرموده بود، همه سیر شدند و مقداری هم باقی ماند.

شفای نعمان، فرمانده سپاه سوریه

۵ پادشاه سوریه برای نعمان فرمانده سپاه خود ارزش و احترام زیادی قائل بود، زیرا خداوند بدست او پیروزی های بزرگی نصیب سپاه سوریه کرده بود. نعمان دلاوری شجاع بود ولی مرض جذام داشت. ۲ قوای سوریه در یکی از جنگهای خود با اسرائیل، عده ای را اسیر کرده بودند. در میان اسرا، دختر کوچکی بود که او را به خانه نعمان بردند و او کنیز زن نعمان شد.

۳ روزی آن دختر به بانوی خود گفت: «کاش آقا می بدیدن آن نبی ای که در شهر سامره است، می رفت. او حتماً آقا می را از این مرض جذام شفا می داد.»

۴ نعمان آنچه را که دخترک گفته بود بعرض پادشاه رساند. ۵ پادشاه به او گفت: «نزد پادشاه اسرائیل برو.

سفارش نامه ای نیز می نویسم تا برای او ببری.»

نعمان با سی هزار مثقال نقره و شش هزار مثقال طلا و ده دست لباس روانه شد. ۶ در نامه پادشاه سوریه به پادشاه اسرائیل چنین نوشته شده بود: «حامل این نامه خدمتگزار من نعمان است. می خواهم از

مرض جذام او را شفا دهی.»

۷ پادشاه اسرائیل وقتی نامه را خواند لباس خود را پاره کرد و گفت: «پادشاه سوریه این مرد جذامی را نزد من فرستاده است تا شفایش دهم! مگر من خدا هستم که بمیرانم و زنده کنم؟ او می خواهد با این بهانه باز به ما حمله کند.»

۸ ولی وقتی الیشع نبی از موضوع باخبر شد این پیغام را برای پادشاه اسرائیل فرستاد: «چرا نگران هستی؟ نعمان را نزد من بفرست تا بدانم در اسرائیل نبی ای هست.»

۹ پس نعمان با اسبان و عرابه هایش آمده، نزد در خانه الیشع ایستاد. ۱۰ الیشع یک نفر را فرستاد تا به او بگوید که برود و هفت مرتبه خود را در رود اردن بشوید تا از مرض جذام شفا پیدا کند. ۱۱ اما نعمان خشمگین شد و گفت: «خیال می کردم این مرد نزد من بیرون می آید و دست خود را روی محل جذامم تکان داده، نام خداوند، خدای خود را می خواند و مرا شفا می دهد. ۱۲ آیا رودهای ابانه و فرفر دمشق از تمام رودهای اسرائیل بهتر نیستند؟ می توانم در آن رودها بدنم را بشویم و از این مرض جذام آزاد شوم.» این را گفت و خشمگین از آنجا رفت.

۱۳ ولی همراهانش به او گفتند: «ای سرور ما، اگر آن نبی کار سختی از شما می خواست آیا انجام نمی دادید؟ شستشو در رودخانه کار سختی نیست. این کار را بکنید و آزاد شوید.»

۱۴ پس همانگونه که الیشع به او گفته بود، به سوی رود اردن شتافت و هفت بار در آن فرو رفت و شفا یافت و پوست بدنش مانند پوست بدن یک نوزاد، تر و تازه شد. ۱۵ او به اتفاق تمام همراهانش نزد الیشع نبی بازگشت و به احترام در حضور او ایستاد و گفت: «حال دریافتم که در سراسر جهان خدایی جز خدای اسرائیل نیست. اکنون خواهش می کنم هدایای مرا بپذیر.»

۱۶ ولی الیشع پاسخ داد: «به خداوند زنده که خدمتش می کنم قسم که هدایای تو را قبول نخواهم کرد.» الیشع با وجود اصرار زیاد نعمان، هدایا را نپذیرفت. ۱۷ نعمان گفت: «حال که هدایای مرا قبول

است؟^{۲۷} چون این کار را کرده‌ای مرض جذام نعمان بر تو خواهد آمد و تا به ابد نسل تو را مبتلا خواهد ساخت.»

جیحزی از اطاق بیرون رفت در حالی که جذام، پوست بدنش را مثل برف سفید کرده بود.

سر تیر شناور

روزی گروه انبیا نزد الیشع آمدند و به او گفتند: «همانطور که می‌بینید، جایی که ما زندگی می‌کنیم خیلی کوچک است. پس اجازه بدهید به کنار رود اردن برویم، چوب بیاوریم و خانه بزرگتری بسازیم.»

الیشع جواب داد: «بسیار خوب، بروید.» یکی از آنان از الیشع خواهش کرد که همراه ایشان برود، پس الیشع نیز همراه آنان رفت.

وقتی به کنار رود اردن رسیدند مشغول بریدن درخت شدند.^۵ ناگهان تیغه تبر یکی از انبیا از دسته جدا شد و به داخل آب افتاد. پس او فریاد برآورده، به الیشع گفت: «ای سرورم، من این تبر را امانت گرفته بودم.»

الیشع پرسید: «کجا افتاد؟»

آن مرد جایی را که تیغه تبرش افتاده بود به او نشان داد. الیشع چوبی برید و در آب انداخت. ناگهان تیغه تبر به روی آب آمد و شناور شد.^۷ الیشع به او گفت: «بردار!» و او تیغه تبرش را از روی آب برداشت.

شکست قشون سوری

^۸ پادشاه سوریه با اسرائیل وارد جنگ شده بود. او پس از مشورت با افراد خود، محل اردوگاه جنگی را تعیین کرد.^۹ ولی الیشع محل اردوگاه را به پادشاه اسرائیل خبر داد تا به آنجا نزدیک نشود.^{۱۰} به این ترتیب هر بار سوری‌ها محل اردوگاه خود را تغییر می‌دادند پادشاه اسرائیل توسط الیشع از محل آنان خبردار می‌شد.

^{۱۱} پادشاه سوریه از این موضوع به خشم آمد و تمام افراد خود را خواست و به ایشان گفت: «یکی از

نمی‌کنی پس دو بار قاطر از خاک این سرزمین را به من بده تا با خود به کشورم ببرم؛ زیرا بعد از این دیگر برای خدایان قربانی نخواهم کرد؛ قربانی خود را به خداوند تقدیم خواهم نمود.^{۱۸} از خداوند می‌خواهم که مرا ببخشد، چون وقتی سرورم پادشاه سوریه برای عبادت به بتخانه رمون می‌رود، به بازوی من تکیه می‌دهد و جلو بت سجده می‌کند و من هم مجبورم سجده کنم. خداوند این گناه مرا ببخشد.»

^{۱۹} الیشع گفت: «سلامتی برو.» نعمان رهسپار دیار خود شد.

^{۲۰} ولی جیحزی، خدمتکار الیشع با خود اندیشید: «ارباب من هدایای نعمان سوری را قبول نکرد، ولی به خداوند زنده قسم که بدنبال او می‌روم و هدیه‌ای از او می‌گیرم.»

^{۲۱} پس جیحزی دوید تا به نعمان رسید. وقتی نعمان دید که او از عقبش می‌دود از عرابه‌اش پایین آمد و به استقبال او شتافت.

نعمان از او پرسید: «آیا اتفاقی افتاده است؟»

^{۲۲} جیحزی گفت: «اتفاقی نیفتاده؛ فقط اربابم مرا فرستاده که بگویم دو نفر از انبیای جوان از کوهستان افرایم رسیده‌اند و او سه هزار مثقال نقره و دو دست لباس می‌خواهد تا به آنها بدهد.»

^{۲۳} نعمان با اصرار گفت: «خواهش می‌کنم شش هزار مثقال نقره ببر.» سپس نقره را در دو کیسه ریخت و دو دست لباس روی دوش دو نفر از نوکرانش گذاشت تا همراه جیحزی نزد الیشع ببرند.

^{۲۴} ولی وقتی به تپه‌ای رسیدند که الیشع در آن زندگی می‌کرد، جیحزی هدایا را از نوکران گرفته، آنها را مرخص کرد؛ سپس هدایا را به خانه خود برد و در آنجا پنهان نمود.

^{۲۵} وقتی جیحزی نزد الیشع رفت، الیشع از او پرسید: «جیحزی، کجا بودی؟»

او گفت: «جایی نرفته بودم.»

^{۲۶} الیشع به او گفت: «آیا خیال می‌کنی وقتی نعمان از عرابه‌اش پیاده شد و به استقبال تو آمد، روحم خبر نداشت؟ آیا حالا وقت گرفتن پول و لباس، باغات زیتون و تاکستانها، گله‌ها و رمه‌ها، غلامان و کنیزان

^{۲۳} پادشاه ضیافت بزرگی برای آنها ترتیب داد؛ سپس ایشان را به وطنشان نزد پادشاه سوریه فرستاد. از آن پس سربازان سوری به خاک اسرائیل نزدیک نمی شدند.

قحطی در سامره محاصره شده

^{۲۴} بعد از مدتی بنهدد، پادشاه سوریه تمام قوای نظامی خود را جمع کرد و شهر سامره را محاصره نمود. ^{۲۵} در نتیجه شهر سامره سخت دچار قحطی گردید. طولی نکشید که قحطی چنان شدت یافت که یک سر الاغ به هشتاد مثقال نقره، و دویست گرم سنگدان کبوتر به پنج مثقال نقره فروخته می شد. ^{۲۶} یک روز که پادشاه اسرائیل بر حصار شهر قدم می زد، زنی فریاد برآورد: «ای سرورم پادشاه، به دادم برس!»

^{۲۷} پادشاه جواب داد: «اگر خداوند به داد تو نرسد، از من چه کاری ساخته است؟ از کدام خرمنگاه و چرخشت می توانم چیزی به تو بدهم؟» ^{۲۸} بگو چه شده است.

آن زن به زنی که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «این زن پیشنهاد کرد یک روز پسر مرا بخوریم و روز بعد پسر او را. ^{۲۹} پس پسر مرا پختیم و خوردیم. اما روز بعد که به او گفتم پسرت را بکش تا بخوریم، پسرش را پنهان کرد.»

^{۳۰} پادشاه وقتی این را شنید از شدت ناراحتی لباس خود را پاره کرد، و مردمی که نزدیک حصار بودند دیدند که پادشاه زیر لباس خود پلاس پوشیده است. ^{۳۱} پادشاه گفت: «خدا مرا نابود کند اگر همین امروز سر الیشع را از تن جدا نکنم.»

^{۳۲} وقتی پادشاه مأموری برای دستگیری الیشع فرستاد، او در خانه خود با بزرگان قوم اسرائیل سرگرم گفتگو بود. اما پیش از رسیدن مأمور، الیشع به بزرگان گفت: «این قاتل قاصدی فرستاده است تا مرا بکشد. وقتی آمد در را ببندید و نگذارید داخل شود، چون بزودی اربابش هم پشت سر او می آید.»

^{۳۳} هنوز حرف الیشع تمام نشده بود که مأمور وارد شد و پادشاه هم بدنبال او رسید. پادشاه با عصبانیت

شما به ما خیانت می کند. چه کسی نقشه های مرا برای پادشاه اسرائیل فاش می سازد؟»

^{۱۲} یکی از افرادش جواب داد: «سرورم، هیچکدام از ما خائن نیستیم. این کار، کار الیشع، نبی اسرائیل است که حتی کلماتی را که در خوابگاه خود بر زبان می آوری به پادشاه اسرائیل اطلاع می دهد.»

^{۱۳} پادشاه گفت: «بروید و ببینید او کجاست تا بفرستم او را بگیرند.» خبر رسید که الیشع در دوتان است. ^{۱۴} پس پادشاه سوریه قشون عظیمی با عرابه ها و اسبان فراوان به شهر دوتان فرستاد و آنها آمدند و در شب، شهر را محاصره کردند. ^{۱۵} صبح زود وقتی خدمتکار الیشع بیدار شد و بیرون رفت، دید قشون عظیمی با عرابه ها و اسبان فراوان، شهر را محاصره کرده اند. پس با عجله نزد الیشع بازگشت و فریاد زد: «ای سرورم، چه کنیم؟»

^{۱۶} الیشع به او گفت: «نترس! قوای ما از قوای آنها بزرگتر است!»

^{۱۷} آنگاه الیشع چنین دعا کرد: «ای خداوند، چشمان او را باز کن تا ببیند!» خداوند چشمان خدمتکار الیشع را باز کرد و او دید کوههای اطراف پر از اسبان و عرابه های آتشین است.

^{۱۸} وقتی نیروهای سوری بطرف آنها آمدند، الیشع دعا کرد: «ای خداوند، خواهش می کنم چشمان ایشان را کور کن.» و خداوند چشمان آنها را کور کرد. ^{۱۹} سپس الیشع بیرون رفته، به ایشان گفت: «شما راه را اشتباه آمده اید. این آن شهر نیست. دنبال من بیایید تا شما را نزد آن مردی ببرم که در جستجوی شما هستید.» و آنها را به سامره برد.

^{۲۰} به محض رسیدن به سامره الیشع دعا کرد: «خداوند، چشمان آنها را باز کن تا ببینند.» خداوند چشمان آنها را باز کرد و آنها دیدند که در سامره، پایتخت اسرائیل هستند.

^{۲۱} پادشاه اسرائیل وقتی چشمش به نیروهای سوری افتاد به الیشع گفت: «اجازه بده آنها را بکشم.» ^{۲۲} الیشع به او گفت: «ما نباید اسیران جنگی را بکشیم. نان و آب پیش آنها بگذار تا بخورند و بنوشند و بعد ایشان را به مملکتشان بفرست.»

۱۰ پس آنها رفتند و آنچه را که اتفاق افتاده بود به نگهبانان دروازه شهر خبر داده، گفتند: «ما به اردوگاه سوری‌ها رفتیم و کسی در آنجا نبود. اسبها و الاغها و خیمه‌ها سر جایشان بودند، ولی حتی یک نفر هم در آن حوالی دیده نمی‌شد.»^{۱۱} نگهبانان نیز این خبر را به دربار رساندند.

۱۲ پادشاه از رختخوابش بیرون آمد و به افرادش گفت: «من به شما می‌گویم که چه شده است. سوری‌ها می‌دانند که ما گرسنه هستیم، پس برای اینکه ما را از شهر بیرون بکشند، از اردوگاه بیرون رفته، خود را در صحرا پنهان کرده‌اند. آنها در این فکر هستند که وقتی از شهر خارج شدیم به ما هجوم بیاورند و اسیرمان کنند و شهر را به تصرف خود درآورند.»

۱۳ یکی از درباریان در جواب او گفت: «بهتر است چند نفر را با پنج اسبی که برای ما باقی مانده به آنجا بفرستیم و موضوع را تحقیق کنیم. مردم اینجا همه محکوم به مرگ هستند، پس بهتر است به هر قیمتی شده این را امتحان کنیم.»

۱۴ پس دو عرابه با اسبهای باقیمانده حاضر کردند و پادشاه چند نفر را فرستاد تا تحقیق کنند.^{۱۵} آنها رد پای سوری‌ها را تا کنار رود اردن دنبال کردند. تمام جاده از لباس و ظروفی که سوری‌ها در حین فرار به زمین انداخته بودند، پر بود. مأموران بازگشتند و به پادشاه خبر دادند که سربازان سوری همه فرار کرده‌اند.^{۱۶} بمحض شنیدن این خبر، مردم سامره هجوم بردند و اردوگاه سوری‌ها را غارت کردند. پس همانگونه که خداوند فرموده بود، در آن روز سه کیلو آرد به یک مثقال نقره و شش کیلو جو به همان قیمت فروخته شد.

۱۷ پادشاه ملتزم خود را دم دروازه شهر گذاشت تا بر رفت و آمد مردم نظارت کند. ولی هنگامی که مردم هجوم آوردند، او زیر دست و پای آنها کشته شد، همانگونه که الیشع، وقتی پادشاه به خانه او آمده بود، آن را پیشگویی کرد.^{۱۸} الیشع به پادشاه گفته بود که روز بعد، کنار دروازه شهر، شش کیلو جو و سه کیلو آرد هر یک به یک مثقال نقره فروخته خواهد شد.^{۱۹} ولی ملتزم پادشاه جواب داده بود: «حتی اگر

گفت: «این بلا را خداوند به جان ما فرستاده است، پس چرا دیگر منتظر کمک او باشیم؟»

الیشع جواب داد: «خداوند می‌فرماید که فردا همین وقت کنار دروازه سامره با یک مثقال نقره می‌توانید سه کیلو آرد یا شش کیلو جو بخرید.»^۲ افسری که ملتزم پادشاه بود، گفت: «حتی اگر خداوند از آسمان غله بفرستد، این که تو می‌گویی عملی نخواهد شد.»

الیشع به او گفت: «تو با چشمان خود آن را خواهی دید، ولی از آن نخواهی خورد.»

فرار سربازان سوری

۳ در این هنگام چهار مرد جذامی بیرون دروازه شهر بودند. آنها به یکدیگر گفتند: «چرا اینجا بنشینیم و بمیریم؟^۴ چه اینجا بمانیم و چه وارد شهر شویم، از گرسنگی خواهیم مرد. پس چه بهتر که به اردوگاه سوری‌ها برویم. اگر گذاشتند زنده بمانیم چه بهتر و اگر ما را کشتند، باز هم فرقی نمی‌کند، چون دیر یا زود از گرسنگی خواهیم مرد.»

۵ پس آن شب برخاسته، به اردوگاه سوری‌ها رفتند، ولی کسی آنجا نبود.^۶ چون خداوند صدای عرابه‌ها و اسبان و صدای قشون عظیمی را در اردوی سوری‌ها پیچانده بود، بطوریکه آنها فکر کرده بودند پادشاه اسرائیل پادشاهان حیت و مصر را اجیر کرده، تا به آنها حمله کنند؛^۷ پس هراسان شده، شبانه خیمه‌ها، اسبها، الاغها و چیزهای دیگر را که در اردوگاه بود گذاشته، از ترس جان خود فرار کرده بودند.

۸ جذامیها وقتی به کنار اردوگاه رسیدند، به خیمه‌ها داخل شده، خوردند و نوشیدند و نقره و طلا و لباسی را که در خیمه بود با خود بردند و پنهان کردند. سپس وارد خیمه دوم شده، اموال آن را نیز برداشتند و پنهان کردند.^۹ ولی بعد به یکدیگر گفتند: «ما کار خوبی نمی‌کنیم. نباید ساکت بنشینیم؛ باید این خبر خوش را به همه برسانیم. اگر تا فردا صبح صبر کنیم بلایی بر سرمان خواهد آمد. بیاید فوری برگردیم و این خبر خوش را به قصر پادشاه برسانیم.»

هدیه برای الیشع برد. او هنگامی که به حضور الیشع رسید، گفت: «غلامتان بنهدد، پادشاه سوریه، مرا فرستاده است تا پیرسم آیا او شفا خواهد یافت یا نه.»^{۱۰} الیشع جواب داد: «خداوند به من نشان داده است که او خواهد مرد، ولی تو برو و به او بگو که شفا خواهد یافت.»^{۱۱} سپس الیشع چنان به چشمان حزائیل خیره شد که حزائیل سرش را به زیر انداخت. آنگاه الیشع شروع به گریه کرد.

^{۱۲} حزائیل پرسید: «سرورم، چرا گریه می‌کنید؟» الیشع جواب داد: «می‌دانم که تو چه بلاهایی بر سر قوم اسرائیل خواهی آورد. قلعه‌های آنها را آتش خواهی زد، جوانانشان را خواهی کشت، اطفالشان را به سنگها خواهی کوبید و شکم زنان آبستن را پاره خواهی کرد.»

^{۱۳} حزائیل گفت: «سرورم، من سگ کی باشم که دست به چنین کارهایی بزنم.» ولی الیشع جواب داد: «خداوند به من نشان داده است که تو پادشاه سوریه خواهی شد.»^{۱۴} وقتی حزائیل بازگشت، پادشاه از او پرسید: «پاسخ الیشع چه بود؟»

جواب داد: «گفت که شما شفا خواهید یافت.»^{۱۵} ولی روز بعد حزائیل لحافی برداشته، در آب فرو برد و آن را روی صورت پادشاه انداخت و او را خفه کرد و خود بجای او پادشاه شد.

یهورام، پادشاه یهودا

(۲ تاریخ ۲۱:۲۰-)

^{۱۶} یهورام (پسر یهوشافاط) در پنجمین سال سلطنت یورام (پسر اخاب) پادشاه اسرائیل، سلطنت خود را در یهودا آغاز کرد.^{۱۷} یهورام در سن سی و دو سالگی پادشاه شد و هشت سال در اورشلیم سلطنت نمود.^{۱۸} دختر اخاب زن او بود و او مانند اخاب و سایر پادشاهان اسرائیل نسبت به خداوند گناه می‌ورزید.^{۱۹} ولی خداوند بخاطر داود درخواست یهودا را از بین ببرد، زیرا به داود قول داده بود که نسل او همیشه سلطنت خواهد کرد.^{۲۰} در دوره سلطنت یهورام، مردم ادوم از فرمان

خداوند از آسمان غله بفرستد، این که تو می‌گویی عملی نخواهد شد.» و الیشع نیز به او گفته بود: «تو با چشمان خود آن را خواهی دید، ولی از آن نخواهی خورد.»^{۲۰} درست همینطور شد؛ او در کنار دروازه، زیر دست و پای مردم ماند و کشته شد.

زن شونمی ملکش را پس می‌گیرد

الیشع به زنی که پسرش را زنده کرده بود، گفته بود که با خاندانش به مملکت دیگری بروند چون خداوند در سرزمین اسرائیل قحطی می‌فرستد که تا هفت سال طول خواهد کشید.

^۲ پس آن زن با خاندان خود به فلسطین رفت و هفت سال در آنجا ماند.^۳ پس از پایان قحطی او به اسرائیل بازگشت و نزد پادشاه رفت تا برای پس گرفتن خانه و زمین خود از او استمداد نماید.^۴ در این هنگام پادشاه با جیحزی، خادم الیشع، مشغول گفتگو بود و درباره معجزات الیشع از او سؤال می‌کرد.^۵ در همان هنگام که جیحزی واقعه زنده شدن پسر مرده را تعریف می‌کرد، مادر آن پسر قدم به داخل اطاق گذاشت. جیحزی به پادشاه گفت: «این همان زنی است که درباره‌اش صحبت می‌کردم و این هم پسر اوست که الیشع وی را زنده کرد.»

^۶ پادشاه پرسید: «آیا این حقیقت دارد که الیشع پسر را زنده کرده است؟»

زن جواب داد: «بلی.»

پس پادشاه یکی از افراد خود را مأمور کرد تا تمام دارایی او را، به اضافه قیمت محصول زمین او در طول مدتی که در آنجا نبوده است، گرفته به او بدهد.

الیشع و پادشاه سوریه

^۷ بنهدد، پادشاه سوریه، در بستر بیماری بود. به او خبر دادند که الیشع نبی به دمشق آمده است.^۸ وقتی پادشاه این خبر را شنید، به یکی از افرادش به نام حزائیل گفت: «هدیه‌ای برای این مرد خدا ببر و به او بگو که در مورد من از خداوند بپرسد که آیا از این مرض شفا خواهم یافت یا نه؟»^۹ پس حزائیل از محصولات نفیس دمشق، چهل شتر بار کرد و بعنوان

دوم پادشاهان / ۹

از نزد دوستانش به اطاق خلوتی ببر^۳ و این روغن را بر سرش بریز. به او بگو که خداوند او را به پادشاهی اسرائیل انتخاب کرده است. سپس در را باز کن و سرعت از آنجا دور شو.»

۴ وقتی آن نبی جوان به راموت جلعاد رسید،^۵ ییهو را دید که با سایر سرداران لشکر نشسته است. پس به او گفت: «ای سردار، برای شما پیغامی دارم.» ییهو پرسید: «برای کدامیک از ما؟»

جواب داد: «برای شما.»

۶ بنابراین ییهو بلند شد و به داخل خانه رفت. آن نبی جوان روغن را بر سر ییهو ریخت و گفت که خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: «من تو را به پادشاهی قوم خود، اسرائیل انتخاب کرده‌ام.^۷ تو باید خاندان اخاب را نابود کنی و انتقام خون انبیا و سایر خدمتگزاران مرا که بدست ایزابل، همسر اخاب کشته شده‌اند، بگیری.^۸ ریشه خاندان اخاب باید بکلی از زمین کنده شود و تمام مردانش نابود شوند.^۹ دودمان او را از بین خواهم برد همانطور که خاندان یربعام (پسر نباط) و بعشا (پسر اخیا) را از بین بردم.^{۱۰} ایزابل زن اخاب را در یزرعیل سگها خواهند خورد و کسی او را دفن نخواهد کرد.»

سپس آن نبی در را باز کرد و پا به فرار گذاشت.^{۱۱} وقتی ییهو نزد دوستانش بازگشت، از او پرسیدند: «آن دیوانه از تو چه می‌خواست؟ آیا اتفاقی افتاده است؟»

ییهو جواب داد: «شما که خوب می‌دانید او که بود و چه می‌خواست بگوید.»

۱۲ گفتند: «نه، ما نمی‌دانیم. بگو چه گفت.»

جواب داد: «به من گفت که خداوند مرا به پادشاهی اسرائیل انتخاب کرده است.»

۱۳ سرداران فوری پله‌های خانه را با رداهای خود فرش کردند و شیپور زده، اعلان کردند: «ییهو پادشاه است!»

یورام و اخزیا بدست ییهو کشته می‌شوند
۱۴ آنگاه ییهو (پسر یهوشافاط و نوه نمشی) بضد یورام پادشاه، قیام کرد.

یهودا سرپیچی کردند و پادشاهی برای خود تعیین کردند.^{۲۱} بنابراین یهورام با سواره نظام خود عازم سعیر شد، ولی نیروهای ادوم آنها را محاصره کردند. یهورام به اتفاق فرماندهان سواره نظام خود، شبانه از دست ادومیها گریخت و سربازانش نیز فرار کرده، به وطن بازگشتند.^{۲۲} ادوم تا به امروز استقلال خود را حفظ کرده است. در این هنگام اهالی شهر لبنه نیز شورش کردند.

۲۳ شرح رویدادهای دیگر سلطنت یهورام و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.^{۲۴} یهورام مرد و او را در آرامگاه سلطنتی در اورشلیم که به شهر داود معروف است، دفن کردند و پسرش اخزیا بجای او پادشاه شد.

اخزیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۲: ۱-۶)

۲۵ در دوازدهمین سال سلطنت یورام (پسر اخاب) پادشاه اسرائیل، اخزیا (پسر یهورام) پادشاه یهودا شد.^{۲۶} اخزیا در سن بیست و دو سالگی سلطنت خود را آغاز نمود، ولی فقط یکسال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش عتلیا نام داشت و نوه عمری، پادشاه اسرائیل بود.^{۲۷} اخزیا نیز مانند خاندان اخاب نسبت به خداوند گناه ورزید، زیرا از اقوام اخاب بود.

۲۸ اخزیای پادشاه با یورام (پسر اخاب)، پادشاه اسرائیل، متحد شد و برای جنگ با حزائیل، پادشاه سوریه، به راموت جلعاد لشکر کشید. در این جنگ یورام مجروح شد.^{۲۹} پس برای معالجه به یزرعیل رفت. وقتی در آنجا بستری بود، اخزیا به عیادتش رفت.

ییهو برای سلطنت در اسرائیل تدهین می‌شود

۹ در این هنگام الیشع یک نفر از گروه انبیا را احضار کرد و به او گفت: «برای رفتن به راموت جلعاد آماده شو. این ظرف روغن زیتون را نیز بردار و همراه خود ببر.^۲ وقتی به آنجا رسیدی ییهو را پیدا کن. او پسر یهوشافاط و نوه نمشی است. او را

^{۲۳} یورام چون این را شنید عرابه‌اش را برگردانید و در حال فرار به اخزیا گفت: «اخریا، خیانت است! خیانت!» ^{۲۴} آنگاه ییهو کمان خود را با قوت تمام کشیده به وسط شانه‌های یورام نشانه رفت و قلب او را شکافت و او به کف عرابه‌اش افتاد.

^{۲۵ و ۲۶} ییهو به سردار خود، بدقر گفت: «جنازه او را بردار و به داخل مزرعه نابوت بپرداز، زیرا یکبار که من و تو سوار بر عرابه، پشت سر پدرش اخاب بودیم، خداوند این پیغام را به او داد: «من در اینجا در مزرعه نابوت تو را به سزای عملت خواهم رساند، زیرا نابوت و پسرانش را کشتی و من شاهد بودم،* پس حال همانطور که خداوند فرموده است، او را در مزرعه نابوت بپرداز.»

^{۲۷} هنگامی که اخزیا، پادشاه یهودا، این وضع را دید بسوی شهر بیت‌هگان فرار کرد. ییهو به تعقیب وی پرداخت و فریاد زد: «او را هم بزنید.» پس افراد ییهو او را در سر بالایی راهی که به شهر جور می‌رود و نزدیک ییلعام است، در عرابه‌اش مجروح کردند. او توانست تا مجدو فرار کند، ولی در آنجا مرد. ^{۲۸} افرادش جنازه او را در عرابه‌ای به اورشلیم بردند و در آرامگاه سلطنتی دفن کردند. ^{۲۹} (اخریا در یازدهمین سال سلطنت یورام، پادشاه اسرائیل، پادشاه یهودا شده بود.)

ملکه ایزابل کشته می‌شود

^{۳۰} ایزابل وقتی شنید ییهو به یزرعیل آمده است، به چشمانش سرمه کشید و موهایش را آرایش کرد و کنار پنجره به تماشا نشست. ^{۳۱} وقتی ییهو از دروازه وارد شد، ایزابل او را صدا زده، گفت: «ای قاتل، ای زمری،* چرا اربابت را کشتی؟» ^{۳۲} ییهو بسوی پنجره نگاه کرد و فریاد زد: «در آنجا چه کسی طرفدار من است؟» دو سه نفر از خدمتگزاران دربار از پنجره به او نگاه کردند. ^{۳۳} ییهو به آنها دستور داد که او را به پایین

(یورام که با نیروهای خود در راموت جلعاد از اسرائیل در برابر نیروهای حزائیل، پادشاه سوریه، دفاع می‌کرد، ^{۱۵} در این هنگام به یزرعیل بازگشته بود تا از جراحاتی که در جنگ برداشته بود، التیام پیدا کند.)

ییهو به سرداران همراه خود گفت: «اگر شما می‌خواهید من پادشاه شوم، نگذارید کسی به یزرعیل فرار کند و این خبر را به آنجا برساند.»

^{۱۶} سپس ییهو بر عرابه‌ای سوار شد و به یزرعیل رفت. یورام مجروح و در شهر یزرعیل بستری بود. (اخریا، پادشاه یهودا نیز که به عیادت او رفته بود، در آنجا بسر می‌برد.) ^{۱۷} دیده‌بانی که بر برج شهر یزرعیل بود، وقتی دید ییهو و همراهانش می‌آیند با صدای بلند خبر داده، گفت: «چند سوار به اینطرف می‌آیند.» یورام پادشاه گفت: «سواری بفرست تا پرسد خبر خوشی دارند یا نه.»

^{۱۸} پس سواری به پیشواز ییهو رفت و گفت: «پادشاه می‌خواهد بداند که خبر خوشی دارید یا نه.» ییهو پاسخ داد: «تو را چه به خبر خوش؟ بدنبال من بیا!»

دیده‌بان به پادشاه خبر داده، گفت که قاصد نزد آن سواران رسید، ولی بازنگشت. ^{۱۹} پس پادشاه سوار دیگری فرستاد. او نزد ایشان رفت و گفت: «پادشاه می‌خواهد بداند که خبر خوشی دارید یا نه.»

ییهو جواب داد: «تو را چه به خبر خوش؟ بدنبال من بیا!»

^{۲۰} دیده‌بان باز خبر داده، گفت: «او هم بازنگشت! این سوار باید ییهو باشد چون دیوانه‌وار می‌راند.»

^{۲۱} یورام پادشاه فرمان داده، گفت: «عرابه مرا فوراً حاضر کنید!» آنگاه او و اخزیا، پادشاه یهودا، هر یک بر عرابه خود سوار شده، به استقبال ییهو از شهر بیرون رفتند و در مزرعه نابوت یزرعیلی به او رسیدند. ^{۲۲} یورام از او پرسید: «ای ییهو، آیا خبر خوشی داری؟»

ییهو جواب داد: «مادامی که بت پرستی و جادوگری مادرت ایزابل رواج دارد، چه خبر خوشی می‌توان داشت؟»

* نگاه کنید به اول پادشاهان ۱۹:۲۱.

** زمری نام افسری اسرائیلی بود که پادشاه خود را کشت (نگاه کنید به اول پادشاهان ۸:۱۶-۱۲).

آنها ایزابل را از پنجره پایین انداختند و خونس بر دیوار و پیکره اسبها پاشید و خود او زیر سم اسبها لگدمال شد.

^{۳۴} ییهو وارد کاخ شد و به خوردن و نوشیدن پرداخت. سپس گفت: «یکی برود و آن زن لعنتی را دفن کند، چون به هر حال او شاهزاده‌ای بوده است.»
^{۳۵} ولی وقتی خدمتگزاران برای دفن ایزابل رفتند، فقط کاسه سر و استخوانهای دستها و پاها را پیدا کردند. ^{۳۶} پس بازگشتند و به ییهو گزارش دادند. او گفت: «این درست همان چیزی است که خداوند به ایلیای نبی فرموده بود که سگها گوشت ایزابل را در مزرعه یزرعیل می‌خورند ^{۳۷} و باقیمانده بدنش مثل فضله پخش می‌شود تا کسی نتواند او را تشخیص دهد.»

خاندان اخاب قتل عام می‌شوند

هفتاد پسر اخاب در سامره بودند. پس ییهو برای مقامات و بزرگان شهر و نیز سرپرستان پسران اخاب نامه‌ای به این مضمون نوشت:

«بمحض رسیدن این نامه، شایسته‌ترین پسر اخاب را انتخاب کرده، او را به پادشاهی برگزینید و برای دفاع از خاندان اخاب آماده جنگ شوید، زیرا شما عرابه‌ها و اسبها و شهرهای حصاردار و ساز و برگ نظامی در اختیار دارید.»

^۴ اما بزرگان شهر بشدت ترسیدند که این کار را انجام دهند و گفتند: «دو پادشاه از عهده این مرد برنیامدند، ما چه می‌توانیم بکنیم؟» ^۵ پس رئیس دربار و رئیس شهر با بزرگان شهر و سرپرستان پسران اخاب این پیغام را برای ییهو فرستادند:

«ما خدمتگزاران تو هستیم و هر دستوری بفرمایی انجام خواهیم داد. ما کسی را پادشاه نخواهیم ساخت. هر چه در نظر داری همان را انجام بده.»

^۶ ییهو در پاسخ آنها این پیغام را فرستاد: «اگر شما طرفدار من هستید و می‌خواهید تابع من باشید، سرهای پسران اخاب را بریده، فردا در همین وقت آنها را برایم به یزرعیل بیاورید.»

دوم پادشاهان / ۱۰

هفتاد پسر اخاب در خانه‌های بزرگان شهر که سرپرستان ایشان بودند، زندگی می‌کردند. ^۷ وقتی نامه ییهو به بزرگان شهر رسید، هفتاد شاهزاده را سر بردند و سرهای آنها را در سبد گذاشته، به یزرعیل بردند و به ییهو تقدیم کردند. ^۸ وقتی به ییهو خبر رسید که سرهای شاهزادگان را آورده‌اند، دستور داد آنها را به دو توده تقسیم کنند و کنار دروازه شهر قرار دهند و تا صبح بگذارند در آنجا بمانند.

^۹ صبح روز بعد، ییهو بیرون رفت و به جمعیتی که کنار دروازه شهر گرد آمده بودند، گفت: «این من بودم که بضد ارباب خود برخاستم و او را کشتم. شما در این مورد بی‌گناهیید. ولی پسران او را چه کسی کشته است؟» ^{۱۰} این نشان می‌دهد که هر چه خداوند درباره خاندان اخاب فرموده، به انجام می‌رسد. خداوند آنچه را که توسط ایلیای نبی فرموده، بجا آورده است.»

^{۱۱} سپس ییهو تمام بازماندگان خاندان اخاب را که در یزرعیل بودند، کشت. همچنین تمام افسران ارشد، دوستان نزدیک و کاهنان او را از بین برد، بطوری که هیچیک از نزدیکان او باقی نماند. ^{۱۲} سپس ییهو عازم سامره شد و در بین راه در محلی به نام «اردوگاه شبانان» ^{۱۳} به خویشاوندان اخزیا، پادشاه یهودا برخورد. ییهو از آنها پرسید: «شما کیستید؟»

جواب دادند: «ما خویشاوندان اخزیا، پادشاه هستیم و برای دیدن پسران اخاب و ایزابل به سامره می‌رویم.»

^{۱۴} ییهو به افراد خود گفت: «آنها را زنده بگیرید!» آنها را گرفتند و ییهو ایشان را کنار چاهی برده، هر چهل و دو نفرشان را کشت.

^{۱۵} ییهو در ادامه سفر خود به یهوناداب پسر رکاب که به استقبالش می‌آمد، برخورد. پس از احوالپرسی، ییهو از او پرسید: «آیا همانطور که من نسبت به تو وفادار هستم، تو هم نسبت به من وفادار هستی؟»

جواب داد: «بلی.»

ییهو گفت: «پس دستت را به من بده.» و دست او را گرفت و بر عرابه‌اش سوار کرده، ^{۱۶} به او گفت: «همراه من بیا و بین چه غیرتی برای خداوند دارم.»

و دان ساخته بود و از گناهان بزرگ وی محسوب می‌شد، زیرا تمام اسرائیل را به بت پرستی کشانده بود.^{۳۰} پس از آن، خداوند به ییهو فرمود: «تو دستور مرا اجرا کرده، مطابق میل من با خاندان اخاب عمل نمودی؛ پس بسبب این کار خوب تو، فرزندان تو را تا چهار نسل بر تخت پادشاهی اسرائیل خواهم نشاند.»^{۳۱} ولی ییهو با تمام دل خود از دستورات خداوند، خدای اسرائیل اطاعت نکرد، بلکه از گناهان یربعام که اسرائیل را به گناه کشانده بود، پیروی نمود.

^{۳۲} و ^{۳۳} در آن زمان، خداوند شروع به ویران کردن اسرائیل نمود. حزائیل، پادشاه سوریه، آن قسمت از سرزمین اسرائیل را که در شرق رود اردن بود، تصرف کرد. قسمت متصرف شده تا شهر عروعر در وادی ارنون می‌رسید و شامل سرزمین جلعاد و باشان می‌شد که قبایل جاد، رئوبین و منسی در آن زندگی می‌کردند.

^{۳۴} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت ییهو و کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است.^{۳۵} وقتی ییهو مرد، او را در سامره دفن کردند و پسرش یهوآحاز بجای او پادشاه شد.^{۳۶} ییهو روی هم‌رفته بیست و هشت سال در سامره بر اسرائیل سلطنت کرد.

عتلیا، ملکه یهودا

(۲ تواریخ ۲۲: ۱۰ - ۱۵: ۲۳)

۱۱ وقتی عتلیا مادر اخزیا (پادشاه یهودا) شنید که پسرش مرده است، دستور قتل عام تمام اعضای خاندان سلطنتی را صادر کرد.^۲ تنها کسی که جان سالم بدر برد یوآش پسر کوچک اخزیا بود، زیرا یهوشبع عمه یوآش، که دختر یهورام پادشاه و خواهر ناتنی اخزیا بود، او را نجات داد. یهوشبع طفل را از میان سایر فرزندان پادشاه که در انتظار مرگ بودند دزدیده، او را با دایه‌اش در خانه خداوند در اتاقی پنهان کرد.^۳ در تمام مدت شش سالی که عتلیا در مقام ملکه فرمانروایی می‌کرد یوآش زیر نظر عمه‌اش در خانه خداوند پنهان ماند.^۴ در هفتمین سال سلطنت ملکه عتلیا، یهوآداع

پس یهوناداب سوار بر عرابه همراه او رفت.^{۱۷} وقتی به سامره رسیدند، ییهو تمام دوستان و بستگان اخاب را کشت، بطوریکه یک نفر هم باقی نماند و این همان بود که خداوند به ایلای نبی گفته بود.

پیروان بعل کشته می‌شوند

^{۱۸} آنگاه ییهو تمام اهالی شهر را جمع کرد و به ایشان گفت: «من می‌خواهم بیشتر از اخاب بعل را پرستم! ^{۱۹} پس تمام انبیا و کاهنان و پرستندگان بعل را جمع کنید. نگذارید حتی یک نفر غایب باشد، چون می‌خواهم قربانی بزرگی به بعل تقدیم کنم. هرکس از پرستندگان بعل در این جشن حاضر نشود، کشته خواهد شد.» (ولی نقشه ییهو این بود که پرستندگان بعل را نابود کند).^{۲۰ و ۲۱} ییهو به سراسر اسرائیل پیغام فرستاد که تمام کسانی که بعل را می‌پرستیدند برای عبادت او جمع شوند. همه آنها آمدند و سراسر معبد بعل را پر ساختند.^{۲۲} ییهو به مسئول انبار لباس دستور داد که به هر یک از بت پرستها لباس مخصوص بدهد.^{۲۳} سپس ییهو با یهوناداب (پسر رکاب) وارد معبد بعل شد و به بت پرستان گفت: «مواظب باشید که کسی از پرستندگان خداوند در اینجا نباشد. فقط پرستندگان بعل باید در داخل معبد باشند.»^{۲۴} وقتی کاهنان بعل مشغول قربانی کردن شدند، ییهو هشتاد نفر از افراد زبده خود را اطراف معبد گماشت و به آنها گفت: «اگر بگذارید یک نفر زنده خارج شود، شما را بجای آن یک نفر خواهم کشت!»

^{۲۵} وقتی آنها از قربانی کردن فارغ شدند، ییهو بیرون رفت و به سربازان و افراد خود گفت: «داخل شوید و همه را بکشید. نگذارید حتی یک نفر زنده بماند!» پس داخل شده، همه را کشتند و اجسادشان را بیرون انداختند. سپس افراد ییهو داخل محراب معبد شدند^{۲۶} و مجسمه بعل را بیرون آورده، سوزاندند.^{۲۷} آنها معبد بعل را ویران کرده، آن را به مزبله تبدیل نمودند، که تا به امروز به همان شکل باقیست.^{۲۸} به این ترتیب، ییهو تمام آثار بعل را از خاک اسرائیل محو کرد؛^{۲۹} ولی از پرستش گوساله‌های طلایی دست نکشید. این گوساله‌ها را یربعام (پسر نباط) در بیت‌ئیل

اینجا بیرون ببرید. در خانه خداوند او را نکشید. هر کس سعی کند عتلیا را نجات دهد بی درنگ کشته خواهد شد.»

^{۱۶} پس عتلیا را به اسطبل کاخ سلطنتی کشانده، او را در آنجا کشتند.

اصلاحات یهویداع

(۲ تواریخ ۱۶:۲۳-۲۱)

^{۱۷} یهویداع کاهن از پادشاه و مردم خواست تا با خداوند عهد ببندند که قوم خداوند باشند. پیمان دیگری نیز بین پادشاه و ملتش بسته شد. ^{۱۸} آنگاه همه به بتخانه بعل رفتند و آن را واژگون ساختند و قربانگاهها و مجسمهها را خراب کردند و متان، کاهن بت بعل را در مقابل قربانگاهها کشتند.

یهویداع نگهبانانی در خانه خداوند گماشت، ^{۱۹} و خود با فرماندهان، محافظین دربار، محافظین مخصوص ملکه و تمام قوم، پادشاه را از خانه خداوند تا کاخ سلطنتی مشایعت کرد. آنها از دروازه نگهبانان وارد کاخ شدند و یوآش بر تخت سلطنتی نشست. ^{۲۰} همه مردم از این موضوع خوشحال بودند. بعد از مرگ عتلیا، در شهر آرامش برقرار گردید. ^{۲۱} یوآش هفت ساله بود که پادشاه یهودا شد.

یوآش، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۱:۲۴-۱۶)

در هفتمین سال سلطنت ییهو، پادشاه اسرائیل، یوآش پادشاه یهودا شد و مدت چهل سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش ظبیه نام داشت و از اهالی بئرشیع بود.) ^۲ یوآش در تمام سالهایی که یهویداع معلم او بود، هر چه در نظر خداوند پسندیده بود انجام می داد. ^۳ با وجود این بتخانههای روی تپهها را خراب نکرد و قوم باز در آنجا قربانی می کردند و بخور می سوزانیدند.

^۴ روزی یوآش به کاهنان گفت: «خانه خداوند احتیاج به تعمیر دارد. بنابراین هرگاه کسی هدیه ای به

کاهن، فرماندهان محافظین دربار و محافظین مخصوص ملکه را به خانه خداوند دعوت کرد. در آنجا آنها را قسم داد که نقشه او را به کسی نگویند؛ آنگاه یوآش، پسر اخزیا را به آنها نشان داد. ^۵ سپس این دستورات را به آنها داد: «یک سوم شما که روز سبت مشغول انجام وظیفه هستید، باید از کاخ سلطنتی حفاظت کنید، ^۶ یک سوم دیگر جلو دروازه «سور» و یک سوم بقیه جلو دروازه دیگر پشت سر محافظین بایستید تا کسی وارد خانه خدا نشود. ^۷ دو دسته از شما که روز سبت سر خدمت نیستید، باید در خانه خداوند کشیک بدهید ^۸ و اسلحه بدست، پادشاه را احاطه کنید و هر جا می رود از او محافظت نمایید. هر که خواست به پادشاه نزدیک شود، او را بکشید.»

^۹ پس فرماندهان مطابق دستورات یهویداع عمل کردند. ایشان نگهبانانی را که روز سبت سر خدمت می رفتند و نیز نگهبانانی را که در آن روز سر خدمت نبودند احضار کرده، نزد یهویداع آوردند. ^{۱۰} یهویداع آنها را با نیزهها و سپرهای خانه خداوند که متعلق به داود پادشاه بود، مسلح کرد. ^{۱۱} نگهبانان مسلح، در سراسر قسمت جلو خانه خداوند ایستادند و قربانگاه را که نزدیک مخفیگاه یوآش بود، محاصره کردند.

^{۱۲} آنگاه یهویداع یوآش را بیرون آورد و تاج را بر سرش نهاد و نسخه ای از تورات* را به او داد و او را تدهین کرده، به پادشاهی منصوب نمود. سپس همه دست زدند و فریاد برآوردند: «زنده باد پادشاه!»

^{۱۳} ملکه عتلیا وقتی صدای نگهبانان و مردم را شنید، با عجله بطرف خانه خداوند که مردم در آنجا جمع شده بودند، دوید. ^{۱۴} در آنجا پادشاه جدید را دید که بر حسب آیین تاجگذاری، در کنار ستون ایستاده است و فرماندهان و شیپورچیها اطراف او را گرفته اند و شیپور می زنند و همه شادی می کنند.

عتلیا با دیدن این منظره لباس خود را پاره کرد و فریاد برآورد: «خیانت! خیانت!»

^{۱۵} یهویداع به فرماندهان دستور داد: «او را از

* نگاه کنید به تثنیه ۱۷:۱۸ و ۱۹.

نموده بودند، با آنچه که خود وقف کرده بود و تمام طلای خزانه خانه خداوند و خزانه سلطنتی را گرفته، برای حزائیل فرستاد، و حزائیل نیز از حمله صرفنظر کرده، مراجعت نمود.

^{۱۹} شرح بقیه رویدادهای سلطنت یوآش و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۲۰} و دو نفر از افراد یوآش به نامهای یوزاکار (پسر شمعت) و یهوزاباد (پسر شومیر) علیه او توطئه چیدند و در بیت ملوک سر راه سلاست، او را کشتند. یوآش در آرامگاه سلطنتی اورشلیم دفن شد و پسرش امصیا بجایش بر تخت سلطنت نشست.

یهواخاز، پادشاه اسرائیل

در سال بیست و سوم سلطنت یوآش، پادشاه یهودا، یهواخاز پسر یهو، پادشاه اسرائیل شد و هفده سال در سامره سلطنت کرد. ^۲ او نیز مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند و از کارهای زشت خود دست برنداشت. ^۳ از این رو خداوند بر اسرائیل خشمگین شد و به حزائیل، پادشاه سوریه و بنهدد، پسر حزائیل اجازه داد آنها را سرکوب کنند. ^۴ ولی یهواخاز نزد خداوند دعا کرده، کمک طلبید و خداوند دعای او را مستجاب فرمود، زیرا دید که پادشاه سوریه اسرائیل را به ستوه آورده است. ^۵ پس خداوند برای قوم اسرائیل رهبری فرستاد تا آنها را از ظلم و ستم سوریها نجات دهد. در نتیجه قوم اسرائیل مثل گذشته از آسایش برخوردار شدند. ^۶ اما باز از گناهای که یربعام بنی اسرائیل را به آنها آلوده کرده بود، دست برنداشتند و بت اشیره را در سامره عبادت کردند.

^۷ برای یهواخاز، از تمام سپاهش، فقط پنجاه سرباز سواره، ده عرابه جنگی و ده هزار سرباز پیاده ماند؛ زیرا پادشاه سوریه بقیه را بکلی در هم کوبیده، از بین برده بود.

^۸ شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهواخاز، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت گردیده است. ^۹ یهواخاز مرد و در سامره دفن شد و پسرش یهوآش بجای او پادشاه شد.

حضور خداوند بیاورد، چه مقرری باشد چه داوطلبانه، آن را بگیرید و صرف تعمیرات لازم بکنید.»

^۶ بیست و سومین سال سلطنت یوآش فرا رسید، اما کاهنان هنوز خانه خدا را تعمیر نکرده بودند. ^۷ پس یوآش، یهوداع و سایر کاهنان را به حضور طلبیده، از ایشان پرسید: «چرا برای تعمیر خانه خدا اقدامی نمی‌کنید؟ از این پس دیگر لازم نیست شما از مردم هدیه بگیرید؛ و هر چه تا به حال جمع کرده‌اید، تحویل بدهید.»

^۸ کاهنان موافقت نمودند که نه از مردم پول بگیرند و نه مسئول تعمیر خانه خداوند باشند.

^۹ یهویداع کاهن، صندوقی درست کرد و سوراخی در سرپوش آن ایجاد نمود و آن را در سمت راست قربانگاه کنار در ورودی خانه خداوند گذاشت. هرکس هدیه‌ای می‌آورد، کاهنان محافظ در ورودی، آن را به درون جعبه می‌ریختند. ^{۱۰} هر وقت صندوق پر می‌شد، منشی دربار و کاهن اعظم آن را می‌شمردند و در کیسه‌ها می‌ریختند، ^{۱۱} و به ناظران ساختمانی خانه خداوند تحویل می‌دادند تا با آن پول اجرت نجارها، بناها، معمارها، سنگتراشها و خریداران چوب و سنگ را بپردازند و مصالح ساختمانی را که برای تعمیر خانه خداوند لازم بود، خریداری نمایند. ^{۱۳} و ^{۱۴} این پول صرف خرید پیاله‌ها، انبرها، کاسه‌ها، شیپورهای نقره و یا دیگر لوازم نقره‌ای و طلایی برای خانه خداوند نمی‌شد، بلکه فقط صرف تعمیرات خانه خداوند می‌گردید. ^{۱۵} از ناظران ساختمانی صورت حساب نمی‌خواستند، چون آنها مردانی امین و درستکار بودند. ^{۱۶} پولهایی را که مردم برای قربانی جرم و قربانی گناه می‌آوردند، در صندوق نمی‌ریختند، بلکه آنها را به کاهنان می‌دادند، چون سهم ایشان بود.

^{۱۷} در آن روزها، حزائیل، پادشاه سوریه به شهر جت حمله کرد و آن را گرفت؛ سپس بطرف اورشلیم حرکت کرد تا آن را نیز تصرف نماید. ^{۱۸} اما یوآش پادشاه، تمام هدایایی را که اجدادش (یهوشافاط، یهورام و اخزیا، پادشاهان یهودا) به خداوند وقف

از ترس جنازه را به داخل قبر یسوع انداختند و پا به فرار گذاشتند. شخص مرده بمحض اینکه به استخوانهای یسوع برخورد، زنده شد و سرپا ایستاد.

جنگ بین اسرائیل و سوریه

^{۲۲} در دوره سلطنت یهوآخاز، حزائیل (پادشاه سوریه) اسرائیل را سخت مورد تاخت و تاز قرار می‌داد، ^{۲۳} ولی خداوند بخاطر عهده‌ای که با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بسته بود نسبت به قوم اسرائیل بسیار بخشنده و رحیم بود و اجازه نمی‌داد آنها از بین بروند. او تا به امروز نیز بخاطر آن عهد به ایشان رحم می‌کند.

^{۲۴} پس از آنکه حزائیل پادشاه سوریه مرد، پسرش بنهدد بجایش به سلطنت رسید. ^{۲۵} یهوآش، پادشاه اسرائیل (پسر یهوآخاز) سه بار بنهدد را شکست داد و شهرهایی را که در زمان پدرش بدست حزائیل افتاده بود، پس گرفت.

امصیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۵: ۱-۲۴)

۱۴ در دومین سال سلطنت یهوآش، پادشاه اسرائیل، امصیا (پسر یهوآش) پادشاه یهودا شد. ^۲ امصیا بیست و پنج ساله بود که پادشاه شد و بیست و نه سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش یهوعدان نام داشت و اهل اورشلیم بود. ^۳ امصیا مانند پدرش یهوآش هر چه در نظر خداوند پسندیده بود انجام می‌داد، اما نه به اندازه جدش داود. ^۴ او بتخانه‌های روی تپه‌ها را از بین نبرد و از این رو قوم هنوز در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند. ^۵ وقتی امصیا زمام امور را در دست گرفت، افرادی را که پدرش را کشته بودند، از بین برد، ^۶ ولی فرزندان ایشان را نکشت، زیرا خداوند در تورات موسی امر فرموده بود که پدران بسبب گناه پسران کشته نشوند و نه پسران برای گناه پدران؛ بلکه هر کس بسبب گناه خود مجازات شود. ^۷ امصیا یکبار ده هزار ادومی را در دره نمک کشت. همچنین شهر سالع را تصرف کرد و اسم آن را به یقتیل تغییر داد که تا به

یهوآش، پادشاه اسرائیل

^{۱۰} در سی و هفتمین سال سلطنت یهوآش، پادشاه یهودا، یهوآش، پسر یهوآخاز پادشاه اسرائیل شد و شانزده سال در سامره سلطنت کرد. ^{۱۱} او نیز مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزیده، اسرائیل را به گناه کشاند و از کارهای زشت خود دست برنداشت. ^{۱۲} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوآش، جنگهای او با امصیا، پادشاه یهودا، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. ^{۱۳} یهوآش مرد و در آرامگاه سلطنتی سامره دفن شد و یربعام دوم به سلطنت رسید.

مرگ یسوع

^{۱۴} یسوع نبی بیمار شد و در بستر افتاد. وقتی آخرین روزهای عمر خود را می‌گذرانید، یهوآش پادشاه به عیادتش رفت و با گریه به او گفت: «ای پدرم! ای پدرم! تو مدافع نیرومند اسرائیل بودی.» ^{۱۵} یسوع به او گفت: «یک کمان و چند تیر به اینجا بیاور.» او تیرها و کمان را آورد. ^{۱۶ و ۱۷} یسوع گفت: «آن پنجره را که به سمت سوریه است، باز کن.» پادشاه پنجره را باز کرد. آنگاه یسوع به پادشاه گفت: «کمان را بدست بگیر.» وقتی پادشاه کمان را گرفت، یسوع دست خود را روی دست پادشاه گذاشت و دستور داد که تیر را بیندازد. پادشاه تیر را رها کرد. سپس یسوع به پادشاه گفت: «این تیر خداوند است که بر سوریه پیروز می‌شود، چون تو سپاه سوریه را در افیق شکست خواهی داد. ^{۱۸} حال تیرهای دیگر را بگیر و آنها را بر زمین بزن.»

پادشاه تیرها را برداشت و سه بار بر زمین زد. ^{۱۹} اما نبی خشمگین شد و گفت: «تو می‌بایست پنج یا شش بار بر زمین می‌زدی، چون در آنصورت می‌توانستی سوریه را بکلی نابود کنی، ولی حالا فقط سه بار بر آنها پیروز خواهی شد.»

^{۲۰} یسوع مرد و او را دفن کردند.

در آن روزگار، مهاجمین موآبی بهار هر سال به اسرائیل هجوم می‌بردند. ^{۲۱} یک روز در حین تشییع جنازه‌ای، مردم سوگوار با این مهاجمین روبرو شده،

گذاشته، به اورشلیم برگرداندند و در آرامگاه سلطنتی شهر داود دفن کردند.

^{۲۱} مردم یهودا، پسرش عزیا را در سن شانزده سالگی بجای او پادشاه خود ساختند. ^{۲۲} عزیا بعد از مرگ پدرش شهر ایلت را برای یهودا پس گرفت و آن را بازسازی نمود.

یربعام دوم، پادشاه اسرائیل

^{۲۳} یربعام دوم (پسر یهوآش) در پانزدهمین سال سلطنت امصیا، پادشاه یهودا، پادشاه اسرائیل شد و چهل و یک سال در سامره سلطنت نمود. ^{۲۴} او نیز مانند یربعام اول (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند. ^{۲۵} یربعام دوم زمینهای از دست رفته اسرائیل را که بین گذرگاه حمات در شمال و دریای مرده در جنوب واقع شده بود، پس گرفت؛ درست همانطور که خداوند، خدای اسرائیل توسط یونس نبی (پسر امتای) اهل جت حافر پیشگویی فرموده بود.

^{۲۶} خداوند مصیبت تلخ اسرائیل را دید؛ و کسی نبود که به داد ایشان برسد. ^{۲۷} ولی خواست خداوند این نبود که نام اسرائیل را از روی زمین محو کند، پس توسط یربعام دوم ایشان را نجات داد.

^{۲۸} شرح بقیه دوران سلطنت یربعام دوم، کارها و فتوحات و جنگهای او، و اینکه چطور دمشق و حمات را که در تصرف یهودا بودند باز بدست آورد، همه در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. ^{۲۹} وقتی یربعام دوم مرد، جنازه او را در کنار سایر پادشاهان اسرائیل به خاک سپردند و پسرش زکریا بر تخت سلطنت اسرائیل نشست.

عزیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۶: ۱-۲۳)

در بیست و هفتمین سال سلطنت یربعام دوم پادشاه اسرائیل، عزیا (پسر امصیا) پادشاه یهودا شد. ^۱ او شانزده ساله بود که بر تخت سلطنت نشست و پنجاه و دو سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش یکلیا نام داشت و از اهالی اورشلیم بود.)

امروز به همان نام خوانده می شود.

^۸ یک روز امصیا قاصدانی نزد یهوآش، پادشاه اسرائیل (پسر یهوآخاز و نوه ییهو) فرستاده، به او اعلام جنگ داد.

^۹ اما یهوآش پادشاه با این مثل جواب امصیا را داد: «روزی در لبنان یک بوته خار به درخت سرو آزاد گفت: «دخترت را به پسر من به زنی بده. ولی درست در همین وقت حیوانی وحشی از آنجا عبور کرد و آن خار را پایمال نمود! ^{۱۰} تو ادم را نابود کرده ای و مغرور شده ای؛ ولی به این پیروزی قانع باش و پا را از گلیمت بیرون نگذار. چرا می خواهی کاری کنی که به زیان تو و قومت تمام شود؟»

^{۱۱} ولی امصیا توجهی ننمود، پس یهوآش، پادشاه اسرائیل، سپاه خود را آماده جنگ کرد. جنگ در بیت شمس، یکی از شهرهای یهودا، درگرفت. ^{۱۲} سپاه یهودا شکست خورد و سربازان به شهرهای خود فرار کردند. ^{۱۳} امصیای پادشاه اسیر شد و سپاه اسرائیل بر اورشلیم تاخت و حصار آن را از دروازه افرایم تا دروازه زاویه که طولش در حدود دویست متر بود، درهم کوبید. ^{۱۴} یهوآش عده ای را گروگان گرفت و تمام طلا و نقره و لوازم خانه خداوند و کاخ سلطنتی را برداشت و به سامره بازگشت.

^{۱۵} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوآش، جنگهای او با امصیا (پادشاه یهودا)، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است. ^{۱۶} یهوآش مرد و در آرامگاه سلطنتی سامره دفن شد و پسرش یربعام دوم بجای او به سلطنت رسید.

مرگ امصیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۵: ۲۵-۲۸)

^{۱۷} امصیا بعد از مرگ یهوآش پانزده سال دیگر هم زندگی کرد. ^{۱۸} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت امصیا در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۱۹} در اورشلیم علیه او توطئه چیدند و او به لاکیش گریخت، ولی دشمنانش او را تعقیب کرده، در آنجا او را کشتند. ^{۲۰} سپس جنازه اش را روی اسب

منحیم، پادشاه اسرائیل

^{۱۷} در سی و نهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، منحیم (پسر جادی) پادشاه اسرائیل شد و ده سال در سامره سلطنت کرد. ^{۱۸} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

^{۱۹} در زمان او تغلت فلاسر، پادشاه آشور به سرزمین اسرائیل هجوم آورد، ولی منحیم پادشاه سی و چهار تن نقره به او باج داد و به کمک وی سلطنت خود را بر اسرائیل تثبیت نمود. ^{۲۰} منحیم این پول را به شکل مالیات به زور از ثروتمندان وصول نمود. هر یک از آنها پنجاه مثقال نقره پرداختند. پس امپراطور آشور به سرزمین خود بازگشت.

^{۲۱} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت منحیم و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. ^{۲۲} بعد از مرگ او پسرش فقحیا پادشاه شد.

فقحیا، پادشاه اسرائیل

^{۲۳} در پنجاهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، فقحیا (پسر منحیم) پادشاه اسرائیل شد و دو سال در سامره سلطنت نمود، ^{۲۴} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند. ^{۲۵} فقح (پسر رملیا)، یکی از فرماندهان سپاه او، همراه پنجاه نفر دیگر از مردان جلعاد بضد او شورش کرد و او را در کاخ سلطنتی سامره کشت. (ارجوب و اریه نیز در این شورش کشته شدند). سپس فقح بجای او پادشاه شد.

^{۲۶} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت فقحیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

فقح، پادشاه اسرائیل

^{۲۷} در پنجاه و دومین سال سلطنت عزیا پادشاه

^۳ او مانند پدرش امصیا آنچه در نظر خداوند پسندیده بود، انجام می داد. ^۴ ولی باز بتخانه‌های روی تپه‌ها که مردم در آنجا قربانی می کردند و بخور می سوزانیدند، باقی ماند. ^۵ خداوند او را به مرض جذام مبتلا کرد و تا روز وفاتش جذامی باقی ماند. او تنها، در یک خانه بسر می برد و پسرش یوتام امور مملکت را اداره می کرد. ^۶ شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت عزیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^۷ وقتی عزیا مرد او را در آرامگاه سلطنتی در شهر داود دفن کردند و پسرش یوتام بجایش پادشاه شد.

زکریا، پادشاه اسرائیل

^۸ در سی و هشتمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، زکریا (پسر یربعام دوم) پادشاه اسرائیل شد و شش ماه در سامره سلطنت نمود. ^۹ او نیز مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید و از گناهان یربعام اول (پسر نباط) که اسرائیل را به گناه کشاند، دست برنداشت. ^{۱۰} شلوم (پسر یابیش) بضد او توطئه کرد و او را در حضور مردم کشت و خود به سلطنت رسید. ^{۱۱} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت زکریا در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» آمده است. ^{۱۲} به این ترتیب، آنچه که خداوند درباره ییهو* فرموده بود، به وقوع پیوست که خاندان او تا نسل چهارم بر تخت سلطنت اسرائیل خواهند نشست).

شلوم، پادشاه اسرائیل

^{۱۳} در سی و نهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، شلوم (پسر یابیش) پادشاه اسرائیل شد و یک ماه در سامره سلطنت کرد.

^{۱۴} منحیم (پسر جادی) از ترصه به سامره آمده، او را کشت و خود بجای وی بر تخت سلطنت نشست. ^{۱۵} شرح بقیه رویدادهای سلطنت شلوم و توطئه* او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. ^{۱۶} منحیم شهر تفصح و حومه آن را ویران نموده، اهالی آنجا را کشت و شکم زنان حامله را پاره کرد، چون مردم آنجا حاضر نبودند تسلیم او شوند.

* نگاه کنید به ۳۰:۱۰.

* نگاه کنید به آیه ۱۰.

آحاز، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۸:۱-۲۷)

۱۶

در هفدهمین سال سلطنت فقه پادشاه اسرائیل، آحاز (پسر یوتام) پادشاه یهودا شد.^۲ آحاز در سن بیست سالگی بر تخت سلطنت نشست و شانزده سال در اورشلیم سلطنت نمود. او مانند جدش داود مطابق میل خداوند، خدایش رفتار ننمود،^۳ بلکه مثل پادشاهان اسرائیل شرور بود. او حتی پسر خود را زنده زنده سوزاند و قربانی بتهاکرد. این رسم قومهایی بود که خداوند سرزمینشان را از آنها گرفته، به بنی اسرائیل داده بود.^۴ آحاز در بتخانه‌های روی تپه‌ها و بلندیها و زیر هر درخت سبز قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

^۵ آنگاه رصین، پادشاه سوریه و فقه، پادشاه اسرائیل به جنگ آحاز آمدند و شهر اورشلیم را محاصره کردند ولی نتوانستند آن را بگیرند.^۶ در همین وقت، رصین شهر ایل را برای سوریها پس گرفت. او یهودیها را بیرون راند و سوریها را فرستاد تا در آن شهر زندگی کنند که تا به امروز در آن ساکن هستند.^۷ آحاز پادشاه قاصدانی نزد تغلت فلاسر، پادشاه آشور فرستاد و از او خواهش کرد تا وی را در جنگ با پادشاهان مهاجم سوریه و اسرائیل کمک نماید.^۸ آحاز طلا و نقره خزانه‌های خانه خداوند و کاخ سلطنتی را گرفته، برای پادشاه آشور هدیه فرستاد.^۹ پادشاه آشور موافقت نموده، با سپاه خود به دمشق پایتخت سوریه حمله کرد و ساکنان آن شهر را به اسیری برده، آنها را در شهر قیر اسکان داد. او رصین پادشاه سوریه را نیز کشت.

^{۱۰} سپس آحاز پادشاه برای ملاقات تغلت فلاسر به دمشق رفت. وقتی در آنجا بود، قربانگاه بتخانه دمشق را دید و شکل و اندازه آن را با تمام جزئیات برای اوربای کاهن فرستاد.^{۱۱} اوربای هم عین آن را ساخت و قبل از رسیدن آحاز آن را تمام کرد.^{۱۲} وقتی آحاز پادشاه از سفر بازگشت و قربانگاه جدید را دید، قربانی سوختنی و هدیه آردی روی آن تقدیم کرد و

یهودا، فقه (پسر رملیا) پادشاه اسرائیل شد و بیست سال در سامره سلطنت کرد.^{۲۸} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.^{۲۹} در دوره سلطنت فقه بود که تغلت فلاسر، پادشاه آشور به اسرائیل حمله کرد و شهرهای عیون، آبل بیت معکه، یانوح، قادش، حاصور، جلعاد، جلیل و تمام سرزمین نفتالی را به تصرف خود درآورد و مردم را اسیر نموده، به آشور برد.^{۳۰} آنگاه هوشع (پسر ایله) بضد فقه شورش کرد و او را کشت و خود بر تخت سلطنت نشست. هوشع در سال بیستم سلطنت یوتام (پسر عزیا) پادشاه یهودا، سلطنت خود را آغاز نمود.

^{۳۱} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت فقه و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

یوتام، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۷:۱-۹)

^{۳۲} در دومین سال سلطنت فقه پادشاه اسرائیل، یوتام (پسر عزیا) پادشاه یهودا شد.^{۳۳} یوتام در سن بیست و پنج سالگی بر تخت سلطنت نشست و شانزده سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش یروشا نام داشت و دختر صادوق بود).^{۳۴} او مانند پدرش عزیا آنچه در نظر خداوند پسندیده بود، انجام می‌داد،^{۳۵} ولی بتخانه‌های روی تپه‌ها را که مردم در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند، خراب نکرد. یوتام دروازه بالایی خانه خداوند را بازسازی کرد.

^{۳۶} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یوتام و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.^{۳۷} (در آن روزها خداوند، رصین پادشاه سوریه و فقه پادشاه اسرائیل را بضد یهودا برانگیخت).^{۳۸} وقتی یوتام مرد او را در آرامگاه سلطنتی در اورشلیم دفن کردند و پسرش آحاز بجای او پادشاه شد.

فرستاد تا از «سو» پادشاه آنجا کمک بخواهد. وقتی شلمناسر از این توطئه با خبر شد هوشع را به زنجیر کشیده، به زندان انداخت.^۵ سپس، شلمناسر سراسر سرزمین اسرائیل را اشغال نمود و سامره پایتخت اسرائیل را به مدت سه سال محاصره کرد.^۶ سرانجام در نهمین سال سلطنت هوشع، شلمناسر شهر سامره را گرفت و مردم اسرائیل را اسیر نمود و به آشور برد. او بعضی از اسرا را در شهر حلب، برخی دیگر را در شهر جوزان که کنار رود خابور است، و بقیه را در شهرهای سرزمین ماد سکونت داد.

تبعید اسرائیل به علت گناه

^۷ این بلا از این جهت بر قوم اسرائیل نازل شد که نسبت به خداوند، خدای خود که ایشان را از بندگی در مصر نجات داده بود، گناه کرده بودند. آنها بتها را می پرستیدند^۸ و از رسوم قومهایی که خداوند آنها را از سرزمین کنعان بیرون رانده بود، پیروی می کردند و از کارهای پادشاهان اسرائیل سرمشق می گرفتند. ^۹ بنی اسرائیل مخفیانه نسبت به خداوند گناه ورزیده بودند. آنها در هر گوشه و کنار اسرائیل بتخانه ای ساخته بودند.^{۱۰} روی هر تپه ای و زیر هر درخت سبزی مجسمه و بت گذاشته بودند^{۱۱} و برای بتهای قومهایی که خداوند ایشان را بیرون رانده و سرزمینشان را به قوم اسرائیل داده بود، بخور می سوزاندند. آنها با اعمال زشت خود خشم خداوند را برانگیختند^{۱۲} و از کلام خداوند که به آنها دستور داده بود که بتها را نپرستند، اطاعت نکردند.

^{۱۳} خداوند پیامبران را یکی پس از دیگری فرستاد تا به اسرائیل و یهودا بگویند: «از راه های بد خود برگردید و دستورات خداوند را که انبیا به اجداد شما داده اند، اطاعت کنید.»^{۱۴} ولی آنها نه فقط اطاعت نمی کردند بلکه مانند اجدادشان که به خداوند، خدای خود ایمان نداشتند، یاغی بودند.^{۱۵} آنها از دستورات خدا سرپیچی کردند، عهد او را که با اجدادشان بسته بود، شکستند و به هشدارهای او توجه ننمودند و برخلاف اوامر خداوند، از روی حماقت، بتهای اقوام همسایه را عبادت کردند.^{۱۶} آنها از تمام دستورات

هدیه نوشیدنی بر آن ریخت و خون قربانی های سلامتی روی آن پاشید.^{۱۴} سپس قربانگاه مفرغی خداوند را که بین خانه خداوند و قربانگاه جدید قرار داشت، برداشت و آن را در سمت شمالی قربانگاه جدید گذاشت.^{۱۵} آحاز پادشاه به اورای کاهن گفت: «از این قربانگاه جدید برای قربانی سوختنی صبح و هدیه آردی عصر، قربانی سوختنی و هدیه آردی پادشاه، و قربانی سوختنی و هدیه آردی و هدیه نوشیدنی مردم استفاده شود؛ همچنین خون قربانی های سوختنی و سایر قربانی ها هم بر قربانگاه جدید پاشیده شود. اما قربانگاه مفرغی قدیمی برای استفاده شخصی خودم خواهد بود تا بوسیله آن از عالم غیب پیام بگیرم.»

^{۱۶} اورای کاهن مطابق دستور آحاز پادشاه عمل کرد.^{۱۷} سپس پادشاه میزهای متحرک مفرغی خانه خداوند را از هم باز کرد و حوضچه ها را از روی آنها برداشت و حوض بزرگ را از روی گاوهای مفرغی پایین آورد و آن را روی سنگفرش گذاشت.^{۱۸} همچنین برای خشنود کردن پادشاه آشور، راهی را که برای رفتن و شرکت در مراسم عید بین کاخ سلطنتی و خانه خداوند درست کرده بودند، بست.^{۱۹} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت آحاز در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است.^{۲۰} آحاز مرد و او را در آرامگاه سلطنتی اورشلیم دفن کردند و پسرش حزقیا زمام امور مملکت را در دست گرفت.

هوشع، آخرین پادشاه اسرائیل

در سال دوازدهم سلطنت آحاز، پادشاه یهودا، هوشع (پسر ایلا) پادشاه اسرائیل شد و نه سال در سامره سلطنت نمود.^۲ او نسبت به خداوند گناه ورزید، اما نه به اندازه پادشاهانی که قبل از او در اسرائیل سلطنت می کردند.

^۳ در زمان او شلمناسر، پادشاه آشور به اسرائیل لشکر کشید؛ هوشع تسلیم شلمناسر شد و از آن به بعد هر سال به او باج و خراج می پرداخت.^۴ اما یک سال از پرداخت باج و خراج سر باز زد و قاصدانی به مصر

دستور داد: «یکی از کاهنان تبعیدی سامره به اسرائیل بازگردد و قوانین خدای آن سرزمین را به مردمان تازه وارد آنجا یاد دهد.»^{۲۸} پس یکی از کاهنان اسرائیلی که از سامره تبعید شده بود به بیت‌ئیل بازگشت و به مردم آنجا یاد داد چگونه خداوند را عبادت کنند.

^{۲۹} ولی هر یک از این طوایف بیگانه به پرستش بت خود ادامه دادند. آنها بت‌های خود را در معابد بالای تپه‌ها که اسرائیلیها ساخته بودند و در نزدیکی شهرهایشان بود، گذاشتند.^{۳۰} مردمی که از بابل بودند، بت «سکوتبنوت» را عبادت می‌کردند. آنانی که از کوت بودند، بت نرجل را و اهالی حمات، بت اشیم را می‌پرستیدند.^{۳۱} پرستندگان بت‌های نبخز و ترتاک کسانی بودند که از عوا و سفروایم آمده بودند که حتی فرزندان خود را بر بالای قربانگاه‌ها برای بت‌های ادرملک و عنملک می‌سوزانده.^{۳۲} این مردم در ضمن، خداوند را هم عبادت می‌کردند و از میان خود کاهنانی را انتخاب کردند تا روی قربانگاه‌های بالای تپه‌ها برای خداوند قربانی کنند.^{۳۳} به این ترتیب هم خداوند را می‌پرستیدند و هم طبق آداب و رسوم کشور خودشان بت‌های خود را پرستش می‌کردند.

^{۳۴} آنها تا به امروز هم بجای اینکه خداوند را عبادت نمایند و مطیع احکام و دستوراتی باشند که او به فرزندان یعقوب (که خداوند بعد اسمش را اسرائیل گذاشت) داد، مطابق آداب و رسوم گذشته خود رفتار می‌کنند.^{۳۵} خداوند با قوم اسرائیل عهد بسته، به آنها دستور داده بود که بت‌های اقوام خدانشناس را عبادت نکنند، آنها را سجده و پرستش ننمایند و به آنها قربانی تقدیم نکنند،^{۳۶} بلکه فقط خداوند را عبادت کنند و او را سجده نمایند و به او قربانی تقدیم کنند، زیرا او بود که با معجزات و قدرت شگفت‌انگیز، آنها را از مصر بیرون آورد.^{۳۷} پس آنها می‌بایست همواره تمام احکام و دستورات خداوند را اطاعت کنند و هرگز بت نپرستند.^{۳۸} زیرا خداوند فرموده بود: «عهدی را که با شما بستم هرگز فراموش نکنید و بت‌ها را نپرستید.^{۳۹} فقط مرا عبادت کنید و من شما را از جنگ دشمنان نجات خواهم داد.»

خداوند، خدای خود سرپیچی نمودند و دو بت گوساله شکل از طلا و بت‌های شرم‌آور دیگر ساختند. بت بعل را پرستش کردند و در مقابل آفتاب و ماه و ستارگان سجده نمودند.^{۱۷ و ۱۸} بر آتش بتکده‌ها، دختران و پسران خود را قربانی کردند. از فالگیران راهنمایی خواستند، جادوگری کردند و خود را به گناه فروختند. از این رو خداوند بسیار خشمگین شد و آنها را از حضور خود دور انداخت؛ فقط قبیله یهودا باقی ماند.

^{۱۹} اما یهودا نیز دستورات خداوند، خدای خود را اطاعت نکرد و به همان راه‌های بدی رفت که اسرائیل رفته بود.^{۲۰} پس خداوند از تمام بنی‌اسرائیل دل‌کند و آنها را بدست دشمن سپرد تا نابود شوند و به سزای اعمال خود برسند.

^{۲۱} وقتی خداوند اسرائیل را از یهودا جدا کرد، مردم اسرائیل یربعام (پسر نباط) را به پادشاهی خود انتخاب کردند. یربعام هم اسرائیل را از پیروی خداوند منحرف کرده، آنها را به گناه بزرگی کشاند.^{۲۲} اسرائیل از گناهانی که یربعام ایشان را بدان آلوده کرده بود، دست برنداشتند،^{۲۳} تا اینکه خداوند همانطور که بوسیله تمام انبیا خبر داده بود، آنها را از حضور خود دور انداخت. بنابراین مردم اسرائیل به سرزمین آشور تبعید شدند و تا به امروز در آنجا به سر می‌برند.

اشغال اسرائیل بوسیله آشوریه‌ها

^{۲۴} پادشاه آشور مردمی از بابل، کوت، عوا، حمات، سفروایم آورد و آنها را بجای تبعیدیهای اسرائیلی در شهرهای اسرائیل سکونت داد و آنها سامره و سایر شهرهای اسرائیل را اشغال کردند.

^{۲۵} ولی این مردم در ابتدای ورود به سرزمین اسرائیل، خداوند را عبادت نمی‌کردند؛ پس خداوند شیرهایی به میان آنها فرستاد که بعضی از ایشان را دریدند.^{۲۶} به پادشاه آشور خبر رسید که چون ساکنان جدید سرزمین اسرائیل با قوانین خدای آن سرزمین آشنا نیستند، او شیرهایی را به میان آنها فرستاده است تا بدینوسیله آنها را نابود کند.^{۲۷} پادشاه چنین

اسرا را در شهر حلب، برخی دیگر را در شهر جوزان که کنار رود خابور است، و بقیه را در شهرهای سرزمین ماد سکونت داد.^{۱۲} این اسارت بدان سبب بود که بنی اسرائیل به دستورات خداوند، خدایشان گوش ندادند و خواست او را بجا نیاورند. در عوض عهد و پیمان او را شکسته، از تمام قوانینی که موسی خدمتگزار خداوند به آنها داده بود، سرپیچی نمودند.

آشوریه‌ها اورشلیم را محاصره می‌کنند

(۲ تواریک ۱:۳۲-۱۹، اشعیا ۳۶:۱-۲۲)

^{۱۳} در چهاردهمین سال سلطنت حزقیا، سنحاریب، پادشاه آشور تمام شهرهای حصاردار یهودا را محاصره نموده، آنها را تسخیر کرد.^{۱۴} حزقیای پادشاه برای سنحاریب که در لاکیش بود، چنین پیغام فرستاد: «من خطا کرده‌ام، از سرزمین من عقب‌نشینی کن و به سرزمین خود بازگرد و من هر قدر که باج و خراج بخواهی خواهم پرداخت.» در جواب، پادشاه آشور ده هزار کیلو نقره و هزار کیلو طلا طلب نمود.^{۱۵} برای تهیه این مبلغ، حزقیا تمام نقره خانه خداوند و خزانه‌های قصر خود را برداشت و حتی روکش طلای درها و ستونهای خانه خدا را کنده، همه را به پادشاه آشور داد.

^{۱۷} باجود این، پادشاه آشور سپاه بزرگی را به سرپرستی سه فرمانده قوای خود از لاکیش به اورشلیم فرستاد. آنها بر سر راه «مزرعه رخت شورها» کنار قنات برکه بالا اردو زدند.^{۱۸} فرماندهان آشور خواستند که حزقیا بیاید و با آنها صحبت کند. ولی حزقیا الیاقیم (پسر حلقیا) سرپرست امور دربار، شبنامنشی دربار و یوآخ (پسر آساف) وقایع‌نگار را به نمایندگی از طرف خود نزد آنها فرستاد.

^{۱۹} یکی از فرماندهان قوای آشور، این پیغام را برای حزقیا فرستاد: «امپراطور بزرگ آشور می‌گوید که تو به چه کسی امید بسته‌ای؟^{۲۰} تو که از تدابیر جنگی و قدرت نظامی برخوردار نیستی، بگو چه

ولی این طوایف توجهی به این احکام ننمودند و به پرستش بت ادامه دادند. آنها خداوند را عبادت می‌کردند و در ضمن از بت پرستی هم دست نکشیدند و فرزندان آنها نیز تا به امروز به همان طریق عمل می‌کنند.

حزقیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریک ۲۹:۲۱ و ۳۱:۱)

۱۸ در سومین سال سلطنت هوشع پادشاه اسرائیل، حزقیا (پسر آحاز) پادشاه یهودا شد.^۲ حزقیا در سن بیست و پنج سالگی بر تخت سلطنت نشست و بیست و نه سال در اوشلیم سلطنت نمود. (مادرش ایبا نام داشت و دختر زکریا بود.)^۳ او مانند جدش داود مطابق میل خداوند رفتار می‌کرد.^۴ او معبدهایی را که بر بالای تپه‌ها بود نابود کرد و مجسمه‌ها و بت‌های شرم‌آور اشیره را در هم شکست. او همچنین مار مفرغی را که موسی ساخته بود خرد کرد، زیرا بنی اسرائیل تا آن موقع آن را می‌پرستیدند و برایش بخور می‌سوزاندند. (این مار مفرغی را نحشتان^{*} می‌نامیدند.)^۵ حزقیا به خداوند، خدای اسرائیل ایمانی راسخ داشت. هیچیک از پادشاهان قبل یا بعد از حزقیا مانند او نبوده‌اند،^۶ زیرا وی در هر امری از خداوند پیروی می‌نمود و تمام احکامی را که توسط موسی داده شده بود، اطاعت می‌کرد.^۷ از این رو خداوند با او بود و در هر کاری وی را کامیاب می‌گردانید. پس حزقیا سر از فرمان پادشاه آشور پیچید و دیگر باج و خراج سالیانه به او نپرداخت. همچنین فلسطین را تا غزه و نواحی اطراف آن به تصرف خود درآورد و تمام شهرهای بزرگ و کوچک را ویران کرد.

^۹ در چهارمین سال سلطنت حزقیا (که با هفتمین سال سلطنت هوشع، پادشاه اسرائیل مصادف بود) شلمناسر، پادشاه آشور به اسرائیل حمله برد و شهر سامره را محاصره کرد.^{۱۰} سه سال بعد (یعنی در آخر ششمین سال سلطنت حزقیا و نهمین سال سلطنت هوشع) سامره به تصرف دشمن درآمد.^{۱۱} امپراطور آشور اسرائیلی‌ها را به سرزمین آشور برد. او بعضی از

* نحشتان می‌تواند به معنی مار یا مفرغ و یا شیء نجس باشد.

زندگی کنید^{۳۲} تا زمانی که بیایم و شما را به سرزمینی دیگر ببرم که مانند سرزمین شما پر از نان و شراب، غله و عسل، و درختان انگور و زیتون است. اگر چنین کنید زنده خواهید ماند. پس به حزقیا گوش ندهید، زیرا شما را فریب می‌دهد و می‌گوید که خداوند شما را خواهد رها کند.^{۳۳} آیا تاکنون خدایان دیگر هرگز توانسته‌اند بندگان خود را از چنگ پادشاه آشور نجات دهند؟^{۳۴} بر سرخدایان حمات، ارفاد، سفروایم، هینع و عوا چه آمد؟ آیا آنها توانستند سامره را نجات دهند؟^{۳۵} کدام خدا هرگز توانسته است سرزمینی را از چنگ من نجات دهد؟ پس چه چیز سبب شده است فکر کنید که خداوند شما می‌تواند اورشلیم را نجات دهد؟»

^{۳۶} ولی مردمی که روی حصار بودند سکوت کردند، زیرا پادشاه دستور داده بود که چیزی نگویند.
^{۳۷} سپس الیاقیم، شبنا و یوآخ لباسهای خود را پاره کرده، نزد حزقیای پادشاه رفتند و آنچه را که فرمانده قوای آشور گفته بود، بعرض او رساندند.

پادشاه از اشعیا کمک می‌خواهد

(اشعیا ۳۷: ۱-۷)

۱۹ وقتی حزقیای پادشاه این خبر را شنید، لباس خود را پاره کرده، پلاس پوشید و به خانه خداوند رفت تا دعا کند.^۲ سپس به الیاقیم، شبنا و کاهنان ریش سفید گفت که پلاس بپوشند و نزد اشعیا نبی (پسر آموص) بروند^۳ و به او بگویند که حزقیای پادشاه چنین می‌گوید: «امروز روز مصیبت و سختی و اهانت است. وضعیت ما مثل وضعیت زنی است که منتظر وضع حمل است، اما قدرت زاییدن ندارد.^۴ خداوند، خدای تو سخنان اهانت آمیز این سردار آشور را که به خدای زنده اهانت کرده است، بشنود و او را مجازات نماید. برای بازماندگان قوم ما دعا کن.»

^۵ وقتی فرستادگان حزقیا این پیغام را به اشعیا دادند،^۶ او در جواب گفت: «خداوند می‌فرماید که به آقای خود بگویید از سخنان کفرآمیز آشوریها نترسد؛ زیرا من کاری می‌کنم که پادشاه آشور با

کسی تکیه‌گاه توست که اینچنین بضد من قیام کرده‌ای؟^{۲۱} اگر به مصر تکیه می‌کنی، بدان که این عصای دست تو، نی ضعیفی است که طاقت وزن تو را ندارد و بزودی می‌شکند و به دست فرو می‌رود. هر که به پادشاه مصر امید ببندد عاقبتش همین است! ^{۲۲} اگر شما بگویید به خداوند، خدای خود تکیه می‌کنیم، بدانید که او همان خدایی است که حزقیا تمام معبد های او را که بر فراز تپه‌ها بودند خراب کرده و دستور داده است که همه مردم پیش قربانگاه اورشلیم عبادت کنند.^{۲۳} من از طرف سرورم، امپراطور آشور حاضرم با شما شرط ببندم. اگر بتوانید دو هزار اسب سوار پیدا کنید من دو هزار اسب به شما خواهم داد تا بر آنها سوار شوند!^{۲۴} حتی اگر مصر هم به شما اسب سوار بدهد باز به اندازه یک افسر ساده سرورم قدرت نخواهید داشت.^{۲۵} آیا خیال می‌کنید من بدون دستور خداوند به اینجا آمده‌ام؟ نه! خداوند به من فرموده است تا به سرزمین شما هجوم آورم و نابودش کنم!»

^{۲۶} آنگاه الیاقیم، شبنا و یوآخ به او گفتند: «تمنای می‌کنیم به زبان آرامی صحبت کنید، زیرا ما آن را می‌فهمیم. به زبان عبری حرف نزنید چون مردمی که بر بالای حصارند به حرفهای شما گوش می‌دهند.»
^{۲۷} ولی فرمانده آشور جواب داد: «مگر سرورم مرا فرستاده است که فقط با شما و پادشاهتان صحبت کنم؟ مگر مرا نزد این مردمی که روی حصار جمع شده‌اند نفرستاده است؟ زیرا آنها هم به سرنوشت شما محکومند تا از نجاست خود بخورند و از ادرار خود بنوشند!»

^{۲۸} آنگاه فرمانده آشور با صدای بلند به زبان عبری به مردمی که روی حصار شهر بودند گفت: «به پیغام پادشاه بزرگ آشور گوش دهید: ^{۲۹} نگذارید حزقیای پادشاه شما را فریب دهد. او هرگز نمی‌تواند شما را از چنگ من برهاند.^{۳۰} سخن او را که می‌گوید: به خداوند توکل نمایید تا شما را برهاند، باور نکنید، زیرا این شهر بدست ما خواهد افتاد.^{۳۱} به حزقیای پادشاه گوش ندهید. امپراطور آشور می‌گوید که تسلیم شوید و در سرزمین خود با امنیت و آرامش

شنیدن خبری به وطنش بازگردد و در آنجا کشته شود.»

آشوریها باز تهدید می کنند

(اشعیا ۳۷: ۸-۲۰)

^۸ سردار آشور شنید که پادشاه آشور از لاکیش برای جنگ به لبنه رفته است، پس او نیز به لبنه رفت. ^۹ طولی نکشید خبر به پادشاه آشور رسید که ترهاقه، پادشاه حبشه لشکر خود را برای حمله به او بسیج کرده است. بنابراین پادشاه آشور پیش از رفتن به جنگ، برای حزقیای پادشاه چنین پیغام فرستاد:

^{۱۰} «آن خدایی که بر او تکیه می کنی تو را فریب ندهد. وقتی می گوید که امپراطور آشور، اورشلیم را فتح نخواهد کرد، حرفش را باور نکن. ^{۱۱} تو خود شنیده ای که پادشاهان آشور به هر جا رفته اند چه کرده اند و چگونه شهرها را از بین برده اند. پس خیال نکن که تو می توانی از جنگ من فرار کنی. ^{۱۲} آیا خدایان اقوامی چون جوزان، حاران، رصف و خدای مردم عدن که در سرزمین تلسار زندگی می کنند، ایشان را نجات دادند؟ اجداد ما تمام آنها را از میان برداشتند. ^{۱۳} بر سر پادشاه حمات و پادشاه ارفاد و سلاطین سفروایم، هیع و عوا چه آمد؟»

^{۱۴} حزقیا نامه را از قاصدان گرفت و خواند. سپس به خانه خداوند رفت و آن نامه را در حضور خداوند پهن کرد. ^{۱۵} بعد چنین دعا کرد:

«ای خداوند، خدای اسرائیل که بر تخت خود که بر فراز فرشتگان قرار دارد، نشسته ای. تو تنها خدای تمام ممالک جهان هستی. تو آسمان و زمین را آفریده ای. ^{۱۶} ای خداوند، سخنان سنحاریب را بشنو و بین این مرد چگونه به تو، ای خدای زنده توهین می کند. ^{۱۷} خداوندا، راست است که پادشاهان آشور تمام آن اقوام را از بین برده اند و سرزمین ایشان را ویران کرده اند، ^{۱۸} و خدایان آنها را سوزانده اند. اما آنها خدا نبودند. آنها نابود شدند، چون ساخته دست انسان و از چوب و سنگ بودند. ^{۱۹} ای خداوند، خدای ما، التماس می کنیم ما را از جنگ پادشاه آشور نجات ده تا تمام ممالک جهان بدانند که تنها

تو خدا هستی.»

پیغام اشعیا به پادشاه

(اشعیا ۳۷: ۲۱-۳۸)

^{۲۰} اشعیا نبی برای حزقیای پادشاه این پیغام را فرستاد: «خداوند، خدای اسرائیل می فرماید که دعای تو را در مورد سنحاریب، پادشاه آشور شنیده است. ^{۲۱} جواب او به سنحاریب این است: شهر اورشلیم از تو نمی ترسد، بلکه تو را مسخره می کند. ^{۲۲} تو می دانی به چه کسی اهانت کرده و کفر گفته ای؟ می دانی به چه کسی این چنین جسارت نموده ای؟ به خدای قدوس اسرائیل!

^{۲۳} «تو افرادت را نزد من فرستادی تا به من فخر بفروشی و بگویی که با عرابه های کوه های بلند لبنان و قله های آن را فتح کرده ای؛ بلندترین درختان سرو آزاد و بهترین صنوبرهایش را قطع نموده و به دورترین نقاط جنگلش رسیده ای. ^{۲۴} تو افتخار می کنی که چاه های زیادی را تصرف کرده و از آنها آب نوشیده ای و پای تو به رود نیل مصر رسیده، آن را خشک کرده است.

^{۲۵} «آیا نمی دانی که این من بودم که به تو اجازه انجام چنین کارهایی را دادم؟ من از قدیم چنین مقدر نموده بودم که تو آن شهرهای حصاردار را تصرف کرده، ویران نمایی. ^{۲۶} از این جهت بود که اهالی آن شهرها در برابر تو هیچ قدرتی نداشتند. آنها مانند علف صحرا و گیاه نورسته ای بودند که در زیر آفتاب سوزان خشک شده، پیش از رسیدن پژمرده گردیدند. ^{۲۷} اما من از همه فکرها و کارهای تو و تنفری که نسبت به من داری آگاهم. ^{۲۸} بسبب این غرور و تنفری که نسبت به من داری، بر بینی تو افسار زده و در دهانت لگام خواهم گذاشت و تو را از راهی که آمده ای بازخواهم گردانید.»

^{۲۹} سپس اشعیا به حزقیا گفت: «علامت این رویدادها این است: امسال و سال دیگر از گیاهان خودرو استفاده خواهید کرد، اما در سال سوم خواهید کاشت و خواهید دروید، تا کستانها غرس خواهید نمود و از میوه شان خواهید خورد.

دیگر با او سخن گفت و فرمود: ^۵ «نزد حزقیا رهبر قوم من برگرد و به او بگو که خداوند، خدای جدت داود دعای تو را شنیده و اشکهایت را دیده است. او تو را شفا خواهد داد. سه روز دیگر از بستر بیماری برخوایی خاست و به خانه خداوند خواهی رفت. ^۶ او پانزده سال دیگر بر عمر تو خواهد افزود. او تو را و این شهر را از چنگ پادشاه آشور نجات خواهد داد. تمام این کارها را بخاطر خود و بخاطر بندهاش داود انجام خواهد داد.»

^۷ پس اشعیا به افراد حزقیای پادشاه گفت که مقداری انجیر بگیرند و آن را له کرده، روی دمل حزقیا بگذارند. آنها چنین کردند و حزقیا شفا یافت. ^۸ در ضمن حزقیای پادشاه به اشعیای نبی گفته بود: «برای اینکه ثابت شود که خداوند مرا شفا خواهد داد و بعد از سه روز خواهم توانست به خانه خداوند بروم او چه نشانه‌ای به من می‌دهد؟»

^۹ اشعیا به او گفت: «خداوند با این نشانه آنچه را گفته، ثابت خواهد کرد: آیا می‌خواهی که سایه ساعت آفتابی ده درجه جلو برود یا ده درجه به عقب برگردد؟»

^{۱۰} حزقیا جواب داد: «جلو رفتن سایه روی ساعت آفتابی آسان است، پس بهتر است سایه ده درجه به عقب برگردد.»

^{۱۱} اشعیا از خداوند درخواست نمود که چنین کند، و او سایه روی ساعت آفتابی آواز را ده درجه به عقب برگرداند.

قاصدانی از بابل

(اشعیا ۳۹: ۱-۸)

^{۱۲} در آن موقع مروءک بلدان (پسر بلدان، پادشاه بابل) نامه‌ای همراه هدیه‌ای توسط قاصدان خود برای حزقیا فرستاد، زیرا شنیده بود که بیمار است. ^{۱۳} حزقیا فرستادگان بابلی را پذیرفت و ایشان را به کاخ سلطنتی برد و خزانه‌های طلا و نقره، عطریات و روغنهای معطر، و نیز اسلحه‌خانه خود را به آنها نشان داد. بدین ترتیب، فرستادگان بابلی تمام خزاین او را دیدند و هیچ چیز از نظر آنان پوشیده نماند.

^{۳۰} بازماندگان یهودا بار دیگر در سرزمین خود ریشه دوانیده، ثمر خواهند آورد ^{۳۱} و در اورشلیم باقی خواهند ماند، زیرا خداوند غیور این امر را بجا خواهد آورد.

^{۳۲} «خداوند درباره پادشاه آشور چنین می‌گوید: «او به این شهر داخل نخواهد شد، سپر بدست در برابر آن نخواهد ایستاد، پشته‌ای در مقابل حصارش بنا نخواهد کرد و حتی یک تیر هم به داخل اورشلیم نخواهد انداخت. ^{۳۳} او از همان راهی که آمده است بازخواهد گشت، ^{۳۴} زیرا من بخاطر خود و بخاطر بندهام داود از این شهر دفاع خواهم کرد و آن را نجات خواهم داد.»

^{۳۵} در همان شب فرشته خداوند صد و هشتاد و پنج هزار نفر از سربازان آشور را کشت، بطوری که صبح روز بعد، وقتی مردم بیدار شدند تا آنجا که چشم کار می‌کرد، جنازه دیده می‌شد.

^{۳۶} پس سنحاریب، پادشاه آشور عقب‌نشینی کرده، به نینوا بازگشت. ^{۳۷} او در حالیکه در معبد خدای خود نسروک مشغول عبادت بود، پسرانش ادرملک و شرآصر او را با شمشیر کشتند و به سرزمین آراتات فرار کردند و یکی دیگر از پسرانش، به نام آسرحدون بجای او پادشاه شد.

بیماری و شفای حزقیای پادشاه

اشعیا ۳۸: ۱-۲۲، ۲۴: ۳۲-۲۶

۲۰ در آن روزها حزقیا سخت بیمار شد و نزدیک بود بمیرد. اشعیای نبی (پسر آموص) به عیادتش رفت و از جانب خداوند این پیغام را به او داد: «وصیت را بکن، چون عمرت به آخر رسیده است؛ تو از این مرض شفا نخواهی یافت.»

^۲ حزقیا صورت خود را بطرف دیوار برگردانید و به پیشگاه خداوند دعا کرده، گفت: ^۳ «خداوند، بخاطر آور چقدر نسبت به تو وفادار و امین بوده‌ام و چطور سعی کرده‌ام مطابق میل تو رفتار کنم.» سپس بغض گلویش را گرفت و به تلخی گریست.

^۴ پیش از آنکه اشعیا قصر را ترک کند خداوند بار

پرستش می‌کرد و برای آنها قربانگاه‌هایی ساخت و آنها را در حیاط خانه خداوند قرار داد، یعنی در همان خانه و شهری که خداوند برای نام خود برگزیده بود. ^۶ منسی پسر خود را بعنوان قربانی سوزانید. او جادوگری و فالگیری می‌کرد و با احضارکنندگان ارواح و جادوگران مشورت می‌نمود. او با این کارهای شرارت‌آمیز، خداوند را به خشم آورد. ^۷ او حتی بت شرم‌آور اشیره را در خانه خداوند برپا نمود، یعنی در همان مکانی که خداوند راجع به آن به داود و سلیمان گفته بود: «نام خود را تا به ابد بر این خانه و بر اورشلیم، شهری که از میان شهرهای قبایل اسرائیل برای خود انتخاب کرده‌ام، خواهم نهاد. ^۸ اگر قوم اسرائیل از دستوراتی که من بوسیله موسی به آنها داده‌ام پیروی نمایند، بار دیگر هرگز ایشان را از این سرزمین که به اجداد ایشان دادم، بیرون نخواهم راند.» ^۹ اما ایشان نه فقط از خداوند اطاعت نکردند، بلکه بدتر از قومهایی که خداوند آنها را از کنعان بیرون رانده بود، رفتار نمودند زیرا منسی ایشان را گمراه نموده بود.

^{۱۰} پس خداوند بوسیله خدمتگزاران خود، انبیا چنین فرمود: ^{۱۱} «چون منسی، پادشاه یهودا این اعمال قبیح را انجام داده و حتی بدتر از اموریایی که در گذشته در این سرزمین ساکن بودند، رفتار نموده و مردم یهودا را به بت پرستی کشانیده است؛ ^{۱۲} من نیز بر اورشلیم و یهودا چنان بلایی نازل خواهم کرد که هر که آن را بشنود وحشت کند. ^{۱۳} همان بلایی را سر اورشلیم می‌آورم که بر سر سامره و خاندان اخاب آوردم. اورشلیم را از لوٹ وجود ساکنانش پاک می‌کنم، درست همان طور که ظرف را پاک کرده، می‌شویند و آن را وارونه می‌گذارند تا خشک شود. ^{۱۴} بازماندگان قوم را نیز ترک خواهم گفت و ایشان را بدست دشمن خواهم سپرد تا آنها را غارت کنند، ^{۱۵} زیرا ایشان نسبت به من گناه ورزیده‌اند و از روزی که اجدادشان را از مصر بیرون آوردم تا به امروز مرا خشمگین نموده‌اند.»

^{۱۶} منسی علاوه بر این که اهالی یهودا را به بت پرستی کشانده، باعث شد آنها نسبت به خداوند گناه

^{۱۴} آنگاه اشعیای نبی نزد حزقیای پادشاه رفت و از او پرسید: «این مردان از کجا آمده بودند و چه می‌خواستند؟»

حزقیای جواب داد: «از جای دور! آنها از بابل آمده بودند.»

^{۱۵} اشعیای پرسید: «در کاخ تو چه دیدند؟»

حزقیای جواب داد: «تمام خزاین مرا که در کاخ من است دیدند.»

^{۱۶} اشعیای به او گفت: «پس به این پیغامی که از طرف خداوند است، گوش کن: ^{۱۷} زمانی می‌رسد که هر چه در کاخ داری و گنجهایی که اجدادت انداخته‌اند به بابل برده خواهد شد و چیزی از آنها برایت باقی نخواهد ماند. ^{۱۸} بابلیها برخی از پسرانت را به اسارت گرفته، آنان را خواجه خواهند کرد و در کاخ پادشاه بابل به خدمت خواهند گماشت.»

^{۱۹} حزقیای جواب داد: «آنچه خداوند فرموده، نیکوست. لااقل تا وقتی که زنده‌ام این اتفاق نخواهد افتاد و صلح و امنیت برقرار خواهد بود.»

^{۲۰} شرح بقیه رویدادهای سلطنت حزقیای و فتوحات او، و نیز حوض و قناتی که درست کرد و آب را به شهر آورد در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است. ^{۲۱} پس از مرگ حزقیای، پسرش منسی پادشاه شد.

منسی، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۳: ۱-۲۰)

منسی دوازده ساله بود که پادشاه یهودا شد و پنجاه و پنج سال در اورشلیم سلطنت نمود. (اسم مادرش حفصیه بود.) ^۲ او از اعمال زشت قومهای بت پرستی که خداوند آنها را از کنعان بیرون رانده بود، پیروی می‌کرد و نسبت به خداوند گناه می‌ورزید.

^۳ و ^۴ منسی معبدهای بالای تپه‌ها را که پدرش حزقیای خراب کرده بود، دوباره بنا نمود، قربانگاه‌هایی برای بعل درست کرد و بت شرم‌آور اشیره را همانطور که اخاب، پادشاه اسرائیل درست کرده بود، دوباره ساخت. منسی آفتاب و ماه و ستارگان را

به خانه خداوند فرستاد تا این پیغام را به حلقیا، کاهن اعظم بدهد: «نقره‌ای را که مردم به خانه خداوند می‌آورند و به کاهنان محافظ در ورودی می‌دهند، جمع آوری کن»^{۶۵} و آن را به ناظران ساختمانی خانه خداوند تحویل بده تا با آن، نجارها و بناها و معمارها را بکار بگیرند و سنگها و چوب‌های تراشیده را خریداری نمایند و خرابیهای خانه خدا را تعمیر کنند.»^۷ (از ناظران ساختمانی خانه خداوند صورت‌حساب نمی‌خواستند، چون مردانی امین و درستکار بودند).

^۸ یک روز حلقیا، کاهن اعظم نزد شافان منشی دربار رفت و گفت: «در خانه خداوند کتاب تورات را پیدا کرده‌ام.» سپس کتاب را به شافان نشان داد تا آن را بخواند.

^۹ وقتی شافان گزارش کار ساختمان خانه خداوند را به پادشاه می‌داد در مورد کتابی نیز که حلقیا، کاهن اعظم در خانه خداوند پیدا کرده بود با او صحبت کرد. سپس شافان آن را برای پادشاه خواند. ^{۱۱} وقتی پادشاه کلمات تورات را شنید، از شدت ناراحتی لباس خود را پاره کرد ^{۱۲} و به حلقیا کاهن اعظم، شافان منشی، عسایا ملتزم پادشاه، اخیقام (پسر شافان) و عکبور (پسر میکایا) گفت: «از خداوند بپرسید که من و قومم چه باید بکنیم. بدون شک خداوند از ما خشمگین است، چون اجداد ما مطابق دستورات او که در این کتاب نوشته شده است رفتار نکرده‌اند.»

^{۱۴} پس حلقیا، اخیقام، عکبور، شافان و عسایا نزد زنی به نام حُلده رفتند که نبیه بود و در محله دوم اورشلیم زندگی می‌کرد. (شوهر او شلوم، پسر تقوه و نوه حرحس، خیاط دربار بود.) وقتی جریان امر را برای حِلده تعریف کردند، ^{۱۵} حِلده به ایشان گفت که نزد پادشاه بازگردند و این پیغام را از جانب خداوند، خدای اسرائیل به او بدهند. ^{۱۶} «همانطور که در کتاب تورات فرموده‌ام و تو آن را خواندی، بر این شهر و مردمانش بلا خواهم فرستاد، ^{۱۷} زیرا مردم یهودا مرا ترک گفته، بت پرست شده‌اند و با کارهایشان خشم مرا برانگیخته‌اند. پس آتش خشم من که بر اورشلیم افروخته شده، خاموش نخواهد شد.

ورزند، افراد بی‌گناه بی‌شماری را نیز کشت و اورشلیم را با خون آنها رنگین ساخت.

^{۱۷} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت منسی و اعمال گناه آلود او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۱۸} وقتی منسی مرد او را در باغ کاخ خودش که عوزا نام داشت دفن کردند و پسرش آمون بجای وی پادشاه شد.

آمون، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۳: ۲۱-۲۵)

^{۱۹} آمون بیست و دو ساله بود که پادشاه یهودا شد و دو سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش مشلمت، دختر حاروص از اهالی یطبه بود.) ^{۲۰} او نیز مانند پدرش منسی نسبت به خداوند گناه ورزید.

^{۲۱} آمون از تمام راه‌های بد پدرش پیروی می‌نمود و بتهای پدرش را می‌پرستید. ^{۲۲} او از خداوند، خدای اجدادش برگشت و به دستورات خداوند عمل نکرد. ^{۲۳} سرانجام افرادش بضد او توطئه چیدند و او را در کاخ سلطنتی‌اش به قتل رساندند. ^{۲۴} مردم قاتلان آمون را کشتند و پسرش یوشیا را بجای او بر تخت سلطنت نشاندند. ^{۲۵} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت آمون در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است. ^{۲۶} او را در آرامگاه باغ عوزا دفن کردند و پسرش یوشیا بجای او پادشاه شد.

یوشیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۴: ۱-۲)

یوشیا هشت ساله بود که پادشاه یهودا شد و سی و یک سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش یدیده، دختر عدایه، از اهالی بصقت بود.) ^۲ یوشیا مانند جدش داود مطابق میل خداوند عمل می‌کرد و از دستورات خدا اطاعت کامل می‌نمود.

۲۲

پیدا شدن کتاب تورات

(۲ تواریخ ۳۴: ۸-۲۸)

^۳ یوشیای پادشاه در هجدهمین سال سلطنت خود، شافان (پسر اصلیا و نوه مشلام) منشی دربار را

برای بت اشیره لباس می‌بافتند، خراب کرد.^۸ او کاهنان خداوند را که در دیگر شهرهای یهودا بودند به اورشلیم باز آورد و تمام معبد های بالای تپه‌ها را که در آنها قربانی می‌کردند از جعب تا بشر شعب درهم کوبید. او همچنین بتخانه‌ای را که یهوشع، حاکم شهر اورشلیم، در سمت چپ دروازه شهر ساخته بود، خراب کرد.^۹ کاهنان بتخانه‌ها اجازه نداشتند در خانه خداوند خدمت کنند، ولی می‌توانستند با سایر کاهنان از نان مخصوص فطیر بخورند.

^{۱۰} پادشاه، قربانگاه توفت را که در دره حنوم بود خراب کرد تا دیگر کسی پسر یا دختر خود را برای بت مولک روی آن قربانی نکند.^{۱۱} او اسبهایی را که پادشاهان یهودا به خدای آفتاب وقف کرده بودند از خانه خدا بیرون راند و عرابه‌های آنها را سوزاند. (اینها در حیاط خانه خدا، نزدیک دروازه و کنار حجره یکی از مقامات به نام نتملک نگهداری می‌شدند).^{۱۲} سپس قربانگاه‌هایی را که پادشاهان یهودا بر پشت بام قصر آحاز ساخته بودند خراب کرد. در ضمن قربانگاه‌هایی را که منسی در حیاط خانه خداوند بنا کرده بود در هم کوبید و تمام ذرات آن را در دره قدرون پاشید.

^{۱۳} او بتخانه‌های روی تپه‌های شرق اورشلیم و جنوب کوه زیتون* را نیز خراب کرد. (این بتخانه‌ها را سلیمان برای عشتاروت، الهه صیدون و برای کموش، بت نفرت‌انگیز موآب و ملکوم، بت نفرت‌انگیز عمون ساخته بود).^{۱۴} او مجسمه‌ها را خرد کرد و بت‌های شرم‌آور اشیره را از بین برد و زمینی را که آنها روی آن قرار داشتند با استخوانهای انسان پر ساخت.^{۱۵} همچنین قربانگاه و بتخانه بیت‌ئیل را که یربعام ساخته و بوسیله آنها بنی‌اسرائیل را به گناه کشانده بود، در هم کوبید، سنگهای آنها را خرد کرد و بت شرم‌آور اشیره را سوزانید.^{۱۶} سپس یوشیا متوجه شد که در دامنه کوه چند قبر هست. پس به افرادش دستور

^{۱۸} و ^{۲۰} «اما من دعای تو را اجابت خواهم نمود و این بلا را پس از مرگ تو بر این سرزمین خواهم فرستاد. تو این بلا را نخواهی دید و در آرامش خواهی مرد، زیرا هنگامی که کتاب تورات را خواندی و از اخطار من در مورد مجازات این سرزمین و ساکنانش آگاه شدی، متأثر شده، لباس خود را پاره نمودی و در حضور من گریه کرده، فروتن شدی.»

فرستادگان پادشاه این پیغام را به او رساندند.

یوشیا بت پرستی را ریشه کن می‌کند

(۲ تواریخ ۳۴:۳-۷، ۲۹-۳۳)

۲۳ پادشاه تمام بزرگان یهودا و اورشلیم را احضار کرد^۲ و همگی، در حالی که کاهنان و انبیا و مردم یهودا و اورشلیم از کوچک تا بزرگ بدنبال آنها می‌آمدند، به خانه خداوند رفتند. در آنجا پادشاه تمام دستورات کتاب عهد را که در خانه خداوند پیدا شده بود، برای آنها خواند.
^۳ پادشاه نزد ستونی که در برابر جمعیت قرار داشت، ایستاد و با خداوند عهد بست که با دل و جان از دستورات و احکام او پیروی کند و مطابق آنچه که در آن کتاب نوشته شده است رفتار نماید. تمام جماعت نیز قول دادند این کار را بکنند.

^۴ سپس پادشاه به حلقیا، کاهن اعظم و سایر کاهنان و نگهبانان خانه خداوند دستور داد تا تمام ظروفی را که برای پرستش بعل، اشیره، آفتاب، ماه و ستارگان بکار می‌رفت از بین ببرند. پادشاه تمام آنها را در بیرون اورشلیم در دره قدرون سوزانید و خاکستر آنها را به بیت‌ئیل برد.^۵ او کاهنان بت‌ها را که بوسیله پادشاهان یهودا تعیین شده بودند برکنار کرد. این کاهنان در بتخانه‌های بالای تپه‌ها در سراسر یهودا و حتی در اورشلیم به بعل و آفتاب و ماه و ستارگان و بت‌ها قربانی تقدیم می‌کردند.^۶ او بت شرم‌آور اشیره را از خانه خداوند برداشته، آن را از اورشلیم به دره قدرون برد و سوزاند و خاکسترش را به قبرستان عمومی برده، روی قبرها پاشید.^۷ خانه‌های لواط را نیز که در اطراف خانه خداوند بودند و زنان در آنجا

* نسخه عبری این متن از کوه زیتون بعنوان «کوه فساد» یاد می‌کند.

قبل از یوشیا و بعد از او نبوده که این چنین با تمام دل و جان و قوت خود از خداوند پیروی کند و تمام احکام موسی را اطاعت نماید.

^{۲۶} ولی با وجود این، خداوند از شدت خشم خود علیه یهودا که مسبب آن منسی پادشاه بود، برنگشت. ^{۲۷} خداوند فرمود: «یهودا را نیز مثل اسرائیل طرد خواهم کرد و شهر برگزیده خود، اورشلیم و خانه‌ای را که گفتم اسم من در آن خواهد بود، ترک خواهم نمود.»

پایان سلطنت یوشیا

(۲ تواریخ ۳۵: ۲۰ - ۱: ۳۶)

^{۲۸} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یوشیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۲۹} در آن روزها، نکو پادشاه مصر، با قشون خود بطرف رود فرات رفت تا به آشور در جنگ کمک کند. یوشیا در مجدو با او مقابله کرد، ولی در جنگ کشته شد. ^{۳۰} سردارانش جنازه وی را بر عرابه‌ای نهاده از مجدو به اورشلیم بردند و او را در قبری که از پیش تدارک دیده بود دفن کردند. مردم یهودا پسر او یهوآحاز را به پادشاهی خود انتخاب کردند.

یهوآحاز، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۶: ۲-۴)

^{۳۱} یهوآحاز بیست و سه ساله بود که پادشاه شد و سه ماه در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش حموطل دختر ارمیا از اهالی لبنه بود.) ^{۳۲} یهوآحاز مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید.

^{۳۳} نکو، پادشاه مصر، یهوآحاز را در ربله در سرزمین حمات زندانی کرد تا از فرمانروایی وی در اورشلیم جلوگیری نماید و از یهودا سه هزار و چهارصد کیلوگرم نقره و سی و چهار کیلوگرم طلا باج خواست. ^{۳۴} پادشاه مصر سپس الیاقیم یکی دیگر از

داد تا استخوانهای درون قبرها را بیرون آورند و آنها را بر قربانگاه بیت‌ئیل بسوزانند تا قربانگاه نجس شود. این درست همان چیزی بود که نبی خداوند درباره قربانگاه یربعام پیشگویی کرده بود. ^{۱۷} یوشیا پرسید: «آن ستون چیست؟»

اهالی شهر به او گفتند: «آن قبر مرد خدایی است که از یهودا به اینجا آمد و آنچه را که شما امروز با قربانگاه بیت‌ئیل کردید، پیشگویی نمود.»

^{۱۸} یوشیای پادشاه گفت: «آن را واگذارید و به استخوانهایش دست نزنید.» بنابراین استخوانهای او و استخوانهای آن نبی سامری را نسوزانیدند. ^{۱۹}

یوشیا تمام بتخانه‌های روی تپه‌های سراسر سامره را نیز از میان برداشت. این بتخانه‌ها را پادشاهان اسرائیل ساخته بودند و با این کارشان خداوند را به خشم آورده بودند. ولی یوشیا آنها را با خاک یکسان کرد، همانطور که در بیت‌ئیل کرده بود. ^{۲۰} کاهنان بتخانه‌های بالای تپه‌ها را روی قربانگاه‌های خودشان کشت و استخوانهای مردم را روی آن قربانگاه‌ها سوزانید. سرانجام وی به اورشلیم بازگشت.

یوشیا عید پَسَح را جشن می‌گیرد

(۲ تواریخ ۳۵: ۱-۱۹)

^{۲۱} یوشیای پادشاه به قوم خود دستور داد تا آیین عید پَسَح را همانطور که بوسیله خداوند، خدای ایشان در کتاب عهد نوشته شده است، برگزار نمایند. ^{۲۲} از زمان یوشع به بعد، هیچ رهبر یا پادشاهی در اسرائیل یا یهودا هرگز با چنین شکوهی عید پَسَح را برگزار نکرده بود. ^{۲۳} این عید پَسَح در سال هیجدهم سلطنت یوشیا در اورشلیم برگزار شد.

سایر اقدامات یوشیا

^{۲۴} در ضمن، یوشیا احضار ارواح و جادوگری و هر نوع بت‌پرستی را در اورشلیم و در سراسر آن سرزمین ریشه کن کرد، زیرا می‌خواست مطابق دستورات کتاب تورات که حلقیا کاهن اعظم در خانه خداوند پیدا کرده بود، رفتار کند. ^{۲۵} هیچ پادشاهی

* نگاه کنید به اول پادشاهان ۱۳: ۲.

** نگاه کنید به اول پادشاهان ۱۳: ۳۱ و ۳۲.

^{۱۰} در دوره سلطنت یهوایکین، قشون نبوکدنصر، پادشاه بابل، اورشلیم را محاصره کرد. ^{۱۱} وقتی شهر در محاصره بود، خود نبوکدنصر هم به آنجا رسید. ^{۱۲} یهوایکین و تمام مقامات و فرماندهان و خدمتگزاران دربارش و ملکه مادر تسلیم نبوکدنصر شدند.

پادشاه بابل در سال هشتم سلطنت خود، یهوایکین را زندانی کرد. ^{۱۳} طبق آنچه خداوند فرموده بود، بابلیها تمام اشیا قیمتی خانه خداوند، جواهرات کاخ سلطنتی و تمام ظروف طلا را که سلیمان پادشاه برای خانه خداوند ساخته بود، به بابل بردند. ^{۱۴} نبوکدنصر اهالی اورشلیم را که شامل فرماندهان و سربازان، صنعتگران و آهنگران می شدند و تعدادشان به ده هزار نفر می رسید به بابل تبعید کرد، و فقط افراد فقیر را در آن سرزمین باقی گذاشت.

^{۱۵} نبوکدنصر، یهوایکین را با مادر و زنان او، فرماندهان و مقامات مملکتی به بابل برد. ^{۱۶} همچنین تمام سربازان جنگ آزموده را که هفت هزار نفر بودند و هزار صنعتگر و آهنگر را اسیر کرده، به بابل برد. ^{۱۷} بعد پادشاه بابل متینا عموی یهوایکین را بجای او به پادشاهی تعیین نمود و نامش را به صدقیا تغییر داد.

صدقیا، آخرین پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۱۱:۳۶ و ۱۲، ارمیا ۵۲:۱-۳)

^{۱۸} صدقیا بیست و یک ساله بود که پادشاه یهودا شد و یازده سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش حموطل، دختر ارمیا و از اهالی لبنه بود.) ^{۱۹} او مانند یهوایکیم نسبت به خداوند گناه ورزید. ^{۲۰} خشم خداوند بر مردم اورشلیم و یهودا افروخته شد و او ایشان را طرد نمود.

سقوط اورشلیم

(۲ تواریخ ۳۶:۱۳-۲۱، ارمیا ۵۲:۳-۱۱)

۲۵ صدقیا بر ضد پادشاه بابل شورش کرد و نبوکدنصر، پادشاه بابل تمام سپاه خود را بطرف اورشلیم به حرکت درآورد و در روز دهم ماه

پسران یوشیا را انتخاب کرد تا در اورشلیم سلطنت کند و اسم او را به یهوایکیم تبدیل کرد. پادشاه مصر، یهوآحاز را به مصر برد و او در همانجا مرد. ^{۲۵} یهوایکیم از قوم خود مالیات سنگینی گرفت تا باجی را که نکو، پادشاه مصر خواسته بود به او بدهد.

یهوایکیم، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۶:۵-۸)

^{۳۶} یهوایکیم بیست و پنج ساله بود که پادشاه یهودا شد و یازده سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش زبیده، دختر فدایه و اهل رومه بود.) ^{۳۷} یهوایکیم مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید.

۲۴ در دوره سلطنت یهوایکیم، نبوکدنصر، پادشاه بابل به اورشلیم حمله کرد. یهوایکیم تسلیم شد و سه سال به او باج و خراج پرداخت، اما بعد از آن، سر از فرمان وی پیچید و شورش نمود. ^۲ خداوند قشون بابلی، سوری، موآبی و عمونی را فرستاد تا همانطور که بوسیله انبیا خبر داده بود، یهودا را نابود کنند. ^۳ بدون شک این بلاها به فرمان خداوند بر یهودا نازل شد. خداوند تصمیم داشت یهودا را بسبب گناهان بی شمار منسی طرد کند، ^۴ زیرا منسی اورشلیم را از خون بی گناهان پر کرده بود و خداوند نخواست این گناهان را ببخشد.

^۵ شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوایکیم و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^۶ پس از مرگ یهوایکیم پسرش یهوایکین بجای او بر تخت سلطنت نشست. ^۷ (پادشاه مصر دیگر از مرزهای خود خارج نشد، زیرا پادشاه بابل تمام متصرفات مصر را که شامل یهودا هم می شد، از نهر مصر تا رود فرات، اشغال نمود.)

یهوایکین، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۶:۹-۱۰)

^۸ یهوایکین هجده ساله بود که پادشاه یهودا شد و سه ماه در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش نحوشطا، دختر الناتان و از اهالی اورشلیم بود.) ^۹ یهوایکین مانند پدرش نسبت به خداوند گناه ورزید.

هشت متر بود و سر ستونهای مفرغی آنها که با رشته‌های زنجیر و انارهای مفرغی تزیین شده بود یک متر و نیم ارتفاع داشت.

اهالی یهودا به بابل تبعید می‌شوند

(ارمیا ۲۴:۵۲-۲۷)

^{۱۸} سرایا کاهن اعظم و صفنیا، معاون او، و سه نفر از نگهبانان خانه خداوند بدست نبوزرادان، فرمانده لشکر بابل، به بابل تبعید شدند. ^{۱۹} همچنین فرمانده سپاه یهودا، پنج مشاور پادشاه، معاون فرمانده سپاه که مسئول جمع‌آوری سرباز بود همراه با شصت نفر دیگر که در شهر مانده بودند، ^{۲۰} همه اینها را نبوزرادان به ربله در سرزمین حمات نزد پادشاه بابل برد. ^{۲۱} پادشاه بابل در آنجا همه را کشت. به این ترتیب یهودا از سرزمین خود تبعید شد.

جدلیا، حاکم یهودا

(ارمیا ۴۰:۷-۹، ۴۱:۱-۳)

^{۲۲} سپس نبوکدنصر، پادشاه بابل جدلیا (پسر اخیقام و نوه شافان) را بعنوان حاکم یهودا بر مردمی که هنوز در آن سرزمین باقی مانده بودند، گماشت. ^{۲۳} وقتی فرماندهان و سربازان یهودی که تسلیم نشده بودند، شنیدند که پادشاه بابل جدلیا را حاکم تعیین کرده است، در مصفه به جدلیا ملحق شدند. این فرماندهان عبارت بودند از: اسماعیل پسر نتنیا، یوحنا پسر قاری، سرایا پسر تنحومت نطوفاتی و یازنیا پسر معکاتی. ^{۲۴} جدلیا برای آنها قسم خورد و گفت: «لازم نیست از فرماندهان بابلی بترسید. با خیال راحت در این سرزمین زندگی کنید. اگر پادشاه بابل را خدمت کنید ناراحتی نخواهید داشت.»

^{۲۵} ولی در ماه هفتم همان سال اسماعیل (پسر نتنیا و نوه الیشمع) که از اعضای خاندان سلطنتی بود، با ده نفر دیگر به مصفه رفت و جدلیا و همدستان یهودی و بابلی او را کشت. ^{۲۶} بعد از آن تمام مردم یهودا، از کوچک تا بزرگ، همراه فرماندهان به مصر فرار کردند تا از چنگ بابلیها در امان باشند.

دهم از سال نهم سلطنت صدقیا، پادشاه یهودا، اورشلیم را محاصره کرد. ^۲ این محاصره تا یازدهمین سال سلطنت صدقیا ادامه یافت. ^۳ در روز نهم از ماه چهارم آن سال، قحطی آنچنان در شهر شدت گرفته بود که مردم برای خوراک چیزی نداشتند. ^۴ و آن شب، صدقیای پادشاه و تمام سربازانش دیوار شهر را سوراخ کردند و از دروازه‌ای که در میان دو حصار نزدیک باغ پادشاه بود به جانب دره اردن گریختند. سربازان بابلی که شهر را محاصره کرده بودند پادشاه را تعقیب نموده، در بیابان اریحا او را دستگیر کردند و در نتیجه تمام افرادش پراکنده شدند. ^۵ آنها صدقیا را به ربله بردند و پادشاه بابل او را محاکمه و محکوم کرد. ^۶ سپس پسران صدقیا را جلو چشمانش کشتند و چشمان خودش را نیز از کاسه درآوردند و او را به زنجیر بسته، به بابل بردند.

خرابی خانه خدا

(ارمیا ۱۲:۵۲-۲۳)

^۸ نبوزرادان، فرمانده لشکر نبوکدنصر، در روز هفتم ماه پنجم از سال نوزدهم سلطنت نبوکدنصر، به اورشلیم آمد. ^۹ او خانه خداوند، کاخ سلطنتی و تمام بناهای با ارزش را سوزانید. ^{۱۰} سپس به نیروهای بابلی دستور داد که حصار شهر اورشلیم را خراب کنند و خود بر این کار نظارت نمود. ^{۱۱} او بقیه ساکنان شهر را با یهودیان فراری که طرفداری خود را به پادشاه بابل اعلام کرده بودند، به بابل تبعید کرد. ^{۱۲} ولی افراد فقیر و بی چیز باقی ماندند تا در آنجا کشت و زرع کنند. ^{۱۳} بابلیها ستونهای مفرغی خانه خداوند و حوض مفرغی و میزهای متحرکی را که در آنجا بود، شکستند و تمام مفرغ آنها را به بابل بردند. ^{۱۴} همچنین تمام دیگها، خاک اندازها، انبرها، ظروف و تمام اسباب و آلات مفرغی را که برای قربانی کردن از آنها استفاده می‌شد، بردند. آنها تمام آتشدها و کاسه‌های طلا و نقره را نیز با خود بردند. ^{۱۵} ستونها و حوض بزرگ و میزهای متحرک آن، که سلیمان پادشاه برای خانه خداوند ساخته بود، آنقدر سنگین بود که نمی‌شد وزن کرد. ^{۱۶} بلندی هر ستون

آزادی یهوایکین از زندان

(ارمیا ۵۲:۳۱-۳۴)

^{۲۷} وقتی اوایل مروودک پادشاه بابل شد، یهوایکین، پادشاه یهودا را از زندان آزاد ساخت و این مصادف بود با بیست و هفتمین روز از ماه دوازدهم سی و هفتمین سال اسارت یهوایکین. ^{۲۸} اوایل مروودک با

دوم پادشاهان / ۲۵

یهوایکین به مهربانی رفتار کرد و مقامی به او داد که بالاتر از مقام تمام پادشاهانی بود که به بابل تبعید شده بودند. ^{۲۹} پس لباس زندانی او را عوض کرد و اجازه داد تا آخر عمرش بر سر سفره پادشاه بنشیند و غذا بخورد. ^{۳۰} تا روزی که یهوایکین زنده بود، هر روز مبلغی از طرف پادشاه به او پرداخت می شد.